



معادن افغانستان؛ اقتصاد تاراج و ماشین بقای طالبان

افغانستان بر دریایی از ثروت ایستاده است؛ اما مردم آن در دریایی از فقر غرق می‌شوند. برآوردهای بین‌المللی ارزش ذخایر معدنی این کشور را میان یک تا سه تریلیون دالر تخمین زده‌اند. طلا، مس، لیتیوم، آهن، عناصر نادر خاکی، لاجورد، زمرد و ده‌ها ماده معدنی دیگر، می‌توانستند پایه‌های یک اقتصاد مستقل و رفاه اجتماعی را بنا نهند. اما آنچه امروز بر افغانستان حاکم است، نه اقتصاد تولید، بلکه اقتصاد غارت، چپاول و انباشت سرمایه از رهگذر تاراج منابع و ویرانی محیط زیست است.

طالبان از زمان بازگشت به قدرت، معادن را به بزرگترین منبع درآمد خود تبدیل کرده‌اند. ساختار نظامی - امنیتی این گروه که مشروعیت خود را از اسلحه، سرکوب و انحصار قدرت می‌گیرد، هدفی جز «ملی‌سازی فقر و خصوصی‌سازی ثروت» ندارد. اقتصاد معادن، ستون بقای چنین رژیمی و مهم‌ترین سازوکار استمرار آن به شمار می‌رود.

گزارش‌های منتشرشده از بدخشان، تخار، بامیان و دیگر مناطق معدنی، نشان می‌دهد که صدها شرکت داخلی و خارجی، به‌ویژه شرکت‌های چینی، در کنار شبکه‌های وابسته به قومندانان طالبان، مشغول استخراج گسترده معادن‌اند. در برخی مناطق، هزاران کارگاه رسمی و غیررسمی فعال‌اند؛ اما مردم همان مناطق همچنان از جاده، مکتب، شفاخانه، آب آشامیدنی و ابتدایی‌ترین خدمات



در این شماره

۱. معادن افغانستان؛ اقتصاد تاراج و ماشین بقای طالبان
۲. یفتل بدخشان؛ میان روایت مقاومت و ضرورت رهایی
۳. وقتی قانون لباس ستم می‌پوشد
۴. بحران حقوق بشر در افغانستان
۵. بیانیه «جبهه انارشستی» درباره صدور حکم اعدام برای سه شهروند افغانستان
۶. از کمون پاریس تا دموکراسی نوین؛ چرا قدرت متمرکز شد؟
۷. طالبان او پاکستان؛ د سرحدی نېنټو تر شاد سياسي انحراف ستراتیژی
۸. طالبان؛ ماشین سازمان‌یافته استبداد و دشمن آزادی انسان

عمومی محروم‌اند. درآمد معادن هر روز افزایش می‌یابد، اما زندگی مردم به موازات آن هر روز بیشتر سقوط می‌کند.

در شمال‌شرق افغانستان، جایی که بیش از ۷۷ نوع ماده معدنی شناسایی شده است، استخراج طلا به یکی از سودآورترین تجارت‌های امروز طالبان تبدیل شده است. بر بنیاد گزارش‌های میدانی، صدها شرکت خارجی و صدها شرکت وابسته به شبکه‌های داخلی در این مناطق فعالیت دارند و مردم محلی تنها نیروی کار ارزان و بی‌حقوق این چرخه‌اند. حتی بر اساس برخی گزارش‌های محلی، درآمد ماهانه ناشی از معادن، تنها در بخشی از این مناطق، به ده‌ها میلیون دالر می‌رسد؛ پولی که کمترین سهمی از آن به زندگی مردم بازمی‌گردد، بلکه در شبکه‌های قدرت، معاملات پشت‌پرده و سرمایه‌گذاری‌های بیرون از افغانستان ناپدید می‌شود.

اقتصاد طالبان، بنابر ماهیت خود، اقتصادی مولد نیست؛ بلکه اقتصاد رانت، انحصار و غنیمت است. در این ساختار، معدن نه سرمایه‌ای متعلق به مردم، بلکه غنیمت فتح‌شده محسوب می‌شود. قومندانان، دلالان قدرت و شبکه‌های مافیایی، هر یک سهم خود را از این غنیمت مطالبه می‌کنند. قراردادهای استخراج، حق‌الامتيازها، «خمس»، سهم امارت، باج‌های امنیتی و رشوه‌های سازمان‌یافته، زنجیره‌ای را پدید آورده‌اند که در آن ثروت از دل کوه بیرون می‌آید، اما هرگز به سفره مردم نمی‌رسد.

همزمان، تخریب محیط زیست با سرعتی بی‌سابقه ادامه دارد. کوه‌ها شکافته می‌شوند، خاک حاصل‌خیز فرسوده می‌شود، منابع آب آلوده می‌گردد، پوشش گیاهی نابود می‌شود و خطر سیلاب و لغزش زمین افزایش می‌یابد. طالبان از معادن فقط طلا، لیتیم یا زغال‌سنگ استخراج نمی‌کنند؛ آنان آینده زیست‌محیطی افغانستان را نیز استخراج می‌کنند. هر ثن ماده معدنی که بدون معیارهای علمی از دل زمین بیرون کشیده می‌شود، بخشی از امکان زندگی نسل‌های آینده را نیز با خود می‌برد.

اما این تاراج فقط یک مسئله اقتصادی یا محیط‌زیستی نیست؛ بلکه یک پروژه سیاسی است. هر دالر حاصل از استخراج معادن، بخشی

از ماشین اقتدار را تغذیه می‌کند. درآمد معادن به خرید وفاداری، تقویت ساختارهای امنیتی، تثبیت انحصار قدرت و ادامه سرکوب اجتماعی کمک می‌کند. از همین‌رو، میان معدن و زندان، میان استخراج و سرکوب، و میان طلا و تازیانه، رابطه‌ای مستقیم وجود دارد.

از سوی دیگر، سرمایه جهانی نیز در این روند بی‌طرف نیست. شرکت‌های فراملی و دلالان منطقه‌ای، افغانستان را نه به چشم جامعه‌ای با میلیون‌ها انسان محروم، بلکه به‌عنوان انبار مواد خام می‌بینند. در منطق سرمایه، مهم نیست که کودکی در بدخشان از گرسنگی جان می‌دهد یا خانواده‌ای در بامیان از آب آشامیدنی محروم است؛ مهم آن است که لیتیم، طلا و عناصر نادر با کمترین هزینه و بیشترین سود به بازارهای جهانی برسند. سرمایه‌داری جهانی و اقتدارگرایی داخلی در این نقطه به یکدیگر می‌رسند؛ یکی سرمایه می‌خواهد و دیگری پول سرکوب.

این همان چهره واقعی استعمار نوین است؛ استعمار امروز بیش از آنکه با لشکرکشی آغاز شود، با قراردادهای استخراجی، شبکه‌های مالی، شرکت‌های فراملی و رژیم‌های سرکوبگر پیش می‌رود. تفاوت تنها در شکل است؛ اما ماهیت همچنان غارت منابع، وابسته‌سازی اقتصاد و فقیر نگه‌داشتن مردم است.

طالبان بارها وقیحانه از «استقلال» سخن گفته‌اند؛ اما کشوری که ثروت آن در اختیار شبکه‌های مافیایی، سرمایه‌داران فراملی و حلقه‌های بسته قدرت قرار دارد و بر آن یک نیروی نیابتی حکومت می‌کند، نمی‌تواند مستقل باشد. استقلال با فروش خاموش معادن، واگذاری ثروت نسل‌های آینده و تبدیل مردم به نیروی کار ارزان پروژه‌های استخراجی به دست نمی‌آید. استقلال تنها زمانی معنا پیدا می‌کند که مردم خود بر سرنوشت منابع طبیعی خویش حاکم باشند.

معدن افغانستان نه ملک طالبان‌اند، نه ملک شرکت‌های خارجی و نه دارایی قومندانان مسلح. این منابع، ثروت مشترک میلیون‌ها انسانی‌اند که ده‌ها بهای جنگ، اشغال، بنیادگرایی و استبداد را

سرزمین‌شان تصمیم بگیرند و از منافع آن بهره‌مند شوند. تا زمانی که معادن افغانستان به ابزار سودجویی قدرت‌های داخلی و خارجی و وسیله تأمین مالی استبداد تبدیل شوند، نه توسعه‌ای پایدار شکل خواهد گرفت، نه عدالت اجتماعی تحقق خواهد یافت و نه استقلال واقعی به دست خواهد آمد. آزادی افغانستان تنها با رهایی انسان‌ها معنا نمی‌یابد؛ این آزادی زمانی کامل می‌شود که ثروت‌های طبیعی نیز از اسارت استبداد، انحصار و غارت رهایی یابند و در خدمت رفاه، برابری و کرامت همه شهروندان قرار گیرند

یفتل بدخشان؛ میان روایت مقاومت و ضرورت رهایی

رویدادهای اخیر در ولسوالی یفتل بدخشان، بار دیگر نشان داد که افغانستان، برخلاف روایت رسمی طالبان، سرزمینی خاموش و تسلیم‌شده نیست. گزارش‌ها و بیانیه‌های منتشرشده از سوی جبهه سپاهیان میهن از سقوط چندساعته ولسوالی، درگیری با طالبان و سپس بازداشت و شکنجه شماری از باشندگان محل حکایت دارند. در مقابل، طالبان نیز همواره روایت متفاوتی از چنین رخدادهایی ارائه می‌کنند. در غیاب دسترسی به اطلاعات مستقل و راستی‌آزمایی میدانی، نمی‌توان درباره جزئیات این روایت‌ها با قاطعیت حکم صادر کرد. با این حال، یک واقعیت را نمی‌توان نادیده گرفت: خود وقوع چنین خبرهایی بیانگر آن است که شکاف‌ها در درون ساختار سلطه طالبان عمیق‌تر از آن چیزی است که این رژیم می‌کوشد به نمایش بگذارد.

آنچه بیش از هر چیز اهمیت دارد، نه اثبات یا رد یک روایت نظامی، بلکه فهم زمینه‌ای است که چنین رویدادهایی در آن رخ می‌دهد. پنج سال حاکمیت طالبان، افغانستان را به جامعه‌ای تحت

پرداخته‌اند، نه دارایی گروهی نیابتی و وابسته که بقای خود را در خدمت به منافع قدرت‌های بیرونی جست‌وجو می‌کند.

امروز مسئله فقط تغییر چند مدیر یا اصلاح چند قرارداد نیست؛ مسئله، پایان دادن به کل ساختاری است که بر غارت، انحصار و اقتدار بنا شده است. تا زمانی که مردم افغانستان بر منابع طبیعی خود نظارت مستقیم، دموکراتیک و اجتماعی نداشته باشند، هر حکومتی - با هر نام و هر پرچمی - چیزی جز تکرار چرخه تاراج نخواهد بود.

افغانستان به استخراج بیشتر نیاز ندارد؛ بلکه به رهایی منابع طبیعی از چنگال دولت‌های استبدادی، شبکه‌های مافیایی و سرمایه‌داری غارتگر نیازمند است. معادن باید از ابزار انباشت سرمایه برای اقلیتی مسلح، به پشتوانه رفاه عمومی، عدالت اجتماعی و خودگردانی مردمی تبدیل شوند.

زیرا هر لاری که امروز از کوه‌های افغانستان طلا، لیتیوم، لاجورد یا زغال‌سنگ را حمل می‌کند، تنها سنگ و فلز را با خود نمی‌برد؛ بلکه بخشی از آینده، رفاه و حق حاکمیت مردم این سرزمین را نیز به یغما می‌برد. مبارزه برای آزادی افغانستان، تنها مبارزه علیه استبداد سیاسی نیست؛ بلکه مبارزه برای بازپس‌گیری ثروتی است که از دل این سرزمین ربوده می‌شود و به بهای گرسنگی، بی‌خانمانی و خاموشی میلیون‌ها انسان، به سرمایه قدرت و سود بدل می‌گردد.

اما این چرخه غارت، سرنوشت محتوم افغانستان نیست. معادن این سرزمین تنها زمانی می‌توانند به سرچشمه رفاه و آزادی بدل شوند که از چنگال رژیم‌های استبدادی، شبکه‌های مافیایی و سرمایه‌داران فراملی بیرون آیند و به مالکیت واقعی مردم بازگردند. این امر نه با معامله‌های پشت‌پرده و نه با جابه‌جایی چند چهره در رأس قدرت، بلکه با مشارکت مستقیم مردم، نظارت همگانی، نقش تعیین‌کننده جوامع محلی و مدیریت شفاف و اجتماعی منابع طبیعی ممکن است. مردمی که بیش از چهار دهه بهای جنگ، اشغال، بنیادگرایی و استبداد را پرداخته‌اند، باید خود درباره سرنوشت ثروت‌های

بارها به کار گرفته‌اند: انتقال هزینه مقاومت به دوش مردم عادی. هنگامی که قدرت نمی‌تواند یا نمی‌خواهد میان مبارز و غیرنظامی تمایز بگذارد، کل جامعه را به گروگان می‌گیرد تا از طریق ایجاد ترس، هر امکان مقاومت را در نطفه خفه کند. چنین رفتاری، صرف‌نظر از اینکه طرف مقابل چه کسی باشد، نقض آشکار کرامت انسانی و حقوق مردم است.

در عین حال، نباید فراموش کرد که آزادی صرفاً با جابه‌جایی صاحبان قدرت به دست نمی‌آید. اگر مبارزه‌ای تنها به جایگزینی یک مرکز فرماندهی با مرکز فرماندهی دیگر بینجامد، جامعه همچنان در چرخه سلطه باقی خواهد ماند. آنچه افغانستان به آن نیاز دارد، نه صرفاً تغییر حاکمان، بلکه شکستن منطق تمرکز قدرت، گسترش سازمان‌یابی آزاد مردم، شوراهای خودگردان، همبستگی افقی و مشارکت مستقیم شهروندان در تعیین سرنوشت خویش است.

از این منظر، رویداد یقتل بیش از آنکه پایان یک داستان باشد، آغاز مجموعه‌ای از پرسش‌هاست. آیا این‌گونه مقاومت‌ها به گسترش آزادی و خودسازمان‌دهی مردم منجر خواهند شد یا در نهایت به رقابت میان قدرت‌های تازه و کهنه فرو خواهند کاست؟ پاسخ این پرسش هنوز روشن نیست. اما آنچه روشن است، این است که مبارزه با رژیم‌های افغانستان را به زندانی بزرگ برای میلیون‌ها انسان تبدیل کرده، ضرورتی انکارناپذیر است.

انارشیا نه در کنار استبداد می‌ایستد و نه چشم‌پوشه هر نیروی مخالف استبداد را تأیید می‌کند. موضع آن دفاع از مردم، آزادی و خودگردانی است. از همین رو، هر شکلی از مقاومت علیه طالبان، تا آنجا که راه را برای رهایی جامعه از سلطه بگشاید و نه برای استقرار سلطه‌ای دیگر، شایسته توجه و حمایت اخلاقی است. اما هم‌زمان باید همواره این اصل را به یاد داشت که آزادی زمانی پایدار خواهد بود که خود مردم، نه دولت‌ها، نه امارت‌ها و نه فرماندهان نظامی، صاحبان واقعی سرنوشت خویش باشند.

انقیاد، محروم از ابتدایی‌ترین آزادی‌های سیاسی و مدنی و گرفتار سرکوب ساختاری بدل کرده است. در چنین وضعیتی، طبیعی است که اشکال گوناگون مقاومت، از اعتراض‌های مدنی گرفته تا مقاومت مسلحانه، در نقاط مختلف کشور سر برآورند.



از منظر انارشیستی، مخالفت با طالبان به معنای چشم‌پوشی از ماهیت دیگر نیروهای مسلح نیست. تجربه تاریخی افغانستان بارها نشان داده است که بسیاری از گروه‌هایی که با شعار آزادی و نجات مردم ظهور کرده‌اند، پس از دستیابی به قدرت، خود به بازتولید همان مناسبات سلطه، فرماندهی و انحصار قدرت پرداخته‌اند. از همین رو، هر جریان مسلحی باید با نگاه انتقادی نگریسته شود و مشروعیت آن نه از نام، پرچم یا شعارش، بلکه از نسبتش با آزادی مردم، خودگردانی جوامع محلی و نفی سلطه سنجیده شود.

اما این احتیاط نباید به بی‌تفاوتی در برابر استبداد طالبان بینجامد. رژیمی که بر حذف آزادی، تبعیض جنسیتی، سرکوب قومی و مذهبی، انحصار سیاسی و خشونت سازمان‌یافته استوار است، خود سرچشمه اصلی خشونت در افغانستان امروز است. هر شکافی که ماشین سرکوب این رژیم را تضعیف کند، فضای بیشتری برای نفس کشیدن جامعه و شکل‌گیری مقاومت‌های مردمی ایجاد می‌کند، هرچند این شکاف‌ها به‌تنهایی ضامن آزادی نباشند.

اگر گزارش‌های مربوط به بازداشت و شکنجه‌های زندانیان یقتل درست باشد، این نیز ادامه همان الگویی است که طالبان در سال‌های گذشته

وقتی قانون لباس قدرت می‌پوشد

بار دیگر دیوان کیفری بین‌المللی به یکی از کانون‌های منازعه در سیاست جهانی تبدیل شده است. حکم بازداشت بنیامین نتانیاهو و واکنش‌های متضاد دولت‌ها بار دیگر نشان داد که عدالت بین‌المللی هرگز در خلأ عمل نمی‌کند، بلکه همواره در میدان کشمکش قدرت‌های سیاسی قرار دارد. دولت‌ها تا زمانی از حقوق بین‌الملل سخن می‌گویند که منافعتشان به خطر نیفتد؛ اما همین که عدالت به دروازه قدرت نزدیک می‌شود، همان دولت‌ها مشروعیت دادگاه را زیر سؤال می‌برند.

با وجود همه این تناقض‌ها، یک حقیقت همچنان پابرجاست: هرگاه رهبران یک حکومت به ارتکاب جنایت متهم شوند، تنها افراد محاکمه نمی‌شوند؛ بلکه تمام دستگاهی که آن جنایت را تولید کرده است در برابر افکار عمومی قرار می‌گیرد. به همین دلیل، صدور حکم بازداشت هبت‌الله آخندزاده و عبدالحکیم حقانی صرفاً تعقیب دو فرد نیست؛ این حکم دریچه‌ای است برای شناخت ماهیت رژیم که خشونت و تبعیض را به قانون تبدیل کرده است.

دیوان کیفری بین‌المللی رهبران طالبان را به اتهام آزار و تعقیب سیستماتیک زنان و دختران تحت پیگرد قرار داده است. این اقدام، هرچند دیر هنگام، اعترافی حقوقی به واقعیتی است که میلیون‌ها زن افغان سال‌ها با گوشت و پوست خود تجربه کرده‌اند؛ محرومیت از آموزش، کار، آزادی رفت‌وآمد، حضور اجتماعی و ابتدایی‌ترین حقوق انسانی. برای نخستین بار، بخشی از این ماشین سازمان‌یافته سرکوب در عالی‌ترین مرجع کیفری جهان موضوع یک دوسیه جنایی شده است.

اما همین‌جا باید پرسشی بنیادی مطرح شود؛ پرسشی که نباید زیر سایه این پیگرد کیفری فراموش شود: آیا آنچه امروز در دیوان کیفری بین‌المللی بررسی می‌شود، تمام حقیقت حکومت طالبان را آشکار می‌کند؟

بی‌تردید پاسخ منفی است.

ستم علیه زنان بی‌تردید آشکارترین چهره حکومت طالبان است، اما تنها چهره آن نیست. مسئله صرفاً چند فرمان محدودکننده یا چند سیاست تبعیض‌آمیز نیست. طالبان در پی ساختن نظامی هستند که در آن اصل برابری انسان‌ها از اساس انکار می‌شود و جای خود را به سلسله‌مراتبی از امتیاز، اطاعت و محرومیت می‌دهد؛ نظامی که در آن انسان پیش از آنکه بر پایه کردارش سنجیده شود، بر اساس هویت، جنسیت، موقعیت اجتماعی و میزان نزدیکی‌اش به قدرت ارزش‌گذاری می‌شود.

حکومت‌ها را نباید با شعارهایشان شناخت. شعارها با تغییر توازن قدرت تغییر می‌کنند، اما قانون، چهره واقعی هر رژیم را آشکار می‌کند. قانون فقط مجموعه‌ای از قواعد نیست؛ زبان قدرت است. هر قانونی بیان می‌کند که چه کسی حق فرمانروایی دارد، چه کسی باید اطاعت کند و چه کسانی از دایره انسان‌های برخوردار از حقوق بیرون رانده می‌شوند.

از همین منظر، «اصولنامه جزایی طالبان» یکی از مهم‌ترین اسناد برای شناخت این رژیم است. این متن صرفاً آیین دادرسی نیست؛ نقشه حقوقی دستگاه سلطه است. در لابه‌لای مواد آن، عدالت نه به عنوان برابری انسان‌ها، بلکه به عنوان ابزاری برای تثبیت نظم ایدئولوژیک تعریف می‌شود.

ماده ۹ این اصولنامه نمونه‌ای روشن از همین منطق است. اهمیت این ماده در یک تشریفات قضایی خلاصه نمی‌شود؛ بلکه نشان می‌دهد طالبان انسان‌ها را پیش از آنکه شهروند یا صاحب حق بدانند، به طبقات و گروه‌هایی تقسیم می‌کنند که هر یک ارزش حقوقی متفاوتی دارند. در چنین نگاهی، قانون دیگر معیار واحدی برای همگان نیست؛ بلکه خود به ابزار رسمی تبعیض تبدیل می‌شود.

اصل برابری انسان‌ها در برابر قانون، یکی از مهم‌ترین دستاوردهای مبارزات طولانی بشر علیه استبداد بوده است. تفاوت در مسئولیت یا مجازات تنها زمانی مشروعیت دارد که از تفاوت

ایدئولوژیک با احکام حقوقی فرو نمی‌ریزند. با این حال، این حکم یک اهمیت تاریخی دارد: برای نخستین بار، بخشی از سیاست سازمان‌یافته طالبان در قالب یک پرونده جنایی در برابر جهان قرار گرفته است.

اما اگر جامعه جهانی تنها به تعقیب چند رهبر طالبان بسنده کند و ساختار حقوقی این رژیم را نادیده بگیرد، باز هم با معلول روبه‌رو شده و علت را دست‌نخورده باقی گذاشته است. تبعیض علیه زنان، مخالفان، اقلیت‌ها و دیگر گروه‌های اجتماعی، صرفاً محصول تصمیم‌های مقطعی چند فرمانده نیست؛ این تبعیض در متن قانون، در فلسفه حقوقی و در سازوکار قدرت نهادینه شده است.

بنابر این، نقد طالبان تنها زمانی کامل خواهد بود که از محکوم کردن چند جنایتکار فراتر رود و کل دستگاه حقوقی و سیاسی‌ای را به محاکمه بکشد که تبعیض را به قانون، اطاعت را به فضیلت و سلطه را به عدالت تبدیل کرده است. زیرا هنگامی که قانون به ابزار فرمانروایی بدل شود، دیگر با چند مجرم روبه‌رو نیستیم؛ با نظامی مواجه‌ایم که خود بر پایه جنایت سازمان یافته است.

اما آنچه تاکنون رخ داده، بیش از آنکه نشانی از اجرای عدالت باشد، بازتاب محدودیت‌های همان نظم سیاسی و حقوقی‌ای است که خود را پاسدار عدالت جهانی معرفی می‌کند. جامعه جهانی، پس از سال‌ها سکوت در برابر سرکوب سازمان‌یافته مردم افغانستان، سرانجام به تعقیب چند تن از رهبران طالبان بسنده کرده است؛ گویی مسئله به چند فرد خلاصه می‌شود، نه به رژیمی که استبداد، تبعیض و خشونت را در متن قانون نهادینه کرده و افغانستان را به زندانی عظیم برای بیش از سی میلیون انسان بدل ساخته است. در این زندان، قانون نه حافظ آزادی، بلکه نگهدارنده زندان است؛ نه سپر انسان در برابر قدرت، بلکه سلاح قدرت علیه انسان.

این رویکرد، در بهترین حالت، تنها خراشی سطحی بر زخمی عمیق و خونین است. قربانیان، با صدور چند حکم بازداشت، نه آزادی از دست‌رفته خود را باز می‌یابند، نه از ماشین سرکوب‌رهای

در رفتار افراد ناشی شود، نه از جنسیت، قومیت، مذهب، موقعیت اجتماعی یا نزدیکی آنان به قدرت. قانون، پیش از آنکه رفتار انسان را داور کند، باید خود انسان را برابر بشناسد.

اما منطق طالبان درست در نقطه مقابل این اصل قرار می‌گیرد. مطالعه اصولنامه اجراءات جزایی نشان می‌دهد که ماده ۹ جامعه را به طبقات مختلف تقسیم می‌کند و برای هر طبقه شیوه متفاوتی از برخورد قضایی در نظر می‌گیرد. بدین ترتیب، معیار قضاوت نه رفتار انسان، بلکه جایگاه او در ساختار قدرت می‌شود.

خطر تنها به همین‌جا محدود نمی‌شود. این اصولنامه هیچ معیار روشنی برای تشخیص این طبقات ارائه نمی‌کند. معلوم نیست چه کسی، بر چه اساسی و با چه ضابطه‌ای افراد را در این دسته‌بندی‌ها قرار می‌دهد. همین ابهام، قدرتی تقریباً نامحدود به قاضی و حاکم می‌دهد تا قانون را مطابق اراده سیاسی و ایدئولوژیک خود تفسیر کنند.

در چنین ساختاری، قانون دیگر مانعی در برابر قدرت نیست؛ خود به یکی از ابزارهای قدرت تبدیل می‌شود. این همان لحظه‌ای است که عدالت جای خود را به فرمانروایی می‌دهد. قانون دیگر از شهروند در برابر حکومت دفاع نمی‌کند؛ حکومت را بر شهروند مسلط می‌سازد.

از منظر انارشیستی، این دقیقاً همان نقطه‌ای است که دولت چهره واقعی خود را آشکار می‌کند. دولت، هر نامی که بر خود بگذارد، زمانی که قانون را از ابزاری برای دفاع از آزادی به وسیله‌ای برای طبقه‌بندی انسان‌ها و تحمیل اطاعت بدل می‌کند، چیزی جز ماشین سازمان‌یافته سلطه نیست. طالبان این منطق را به عریان‌ترین شکل ممکن آشکار کرده‌اند؛ اما مسئله تنها طالبان نیست، بلکه هر ساختار قدرتی است که قانون را به جای پاسداری از آزادی، به سلاحی علیه انسان تبدیل می‌کند.

بی‌تردید، نباید انتظار داشت که حکم بازداشت دیوان کیفری بین‌المللی به‌تنهایی طالبان را وادار به عقب‌نشینی کند. حکومت‌های

بحران حقوق بشر در افغانستان

اقتصاد چپاول؛ طالبان چگونه نان زحمتکشان را گروگان گرفته‌اند؟



آنچه امروز در مزارشریف جریان دارد، حکومت‌داری نیست؛ باج‌گیری سازمان‌یافته است. طالبان پس از گرفتن دو هزار افغانی برای صدور جواز، اکنون همان جوازها را بی‌اعتبار اعلام کرده و برای ادامه فعالیت، از هر غرغه ده هزار افغانی دیگر مطالبه می‌کنند. پیام روشن است: باج‌ده، یا بساطت را جمع می‌کنیم.

به گفته غرغه‌داران، پول‌ها نه از مجرای رسمی، بلکه به‌صورت نقدی و از طریق افراد نزدیک به مقام‌های شاروالی گرفته می‌شود؛ روشی که بیشتر به باندهای تبهکار شباهت دارد. هرکس تن به این اخاذی ندهد، با مهر و لاک، تخریب یا مصادره محل کارش روبه‌رو خواهد شد.

طالبان با شعار «ریشه‌کن کردن فساد» قدرت را تصاحب کردند، اما خیلی زود روشن شد که فساد را در انحصار خود گرفتند. در این رژیم، قانون نه ابزار عدالت، بلکه وسیله‌ای برای خالی کردن جیب مردم و تأمین منافع حلقه‌های قدرت است.

پیدا می‌کنند. دستگاهی که هر روز با اتکاء به قانون، تبعیض را بازتولید می‌کند، همچنان پابرجاست و به کار خود ادامه می‌دهد.

این تناقض، محدود به پرونده طالبان نیست. تجربه تاریخی نشان داده است که بسیاری از نهادهای کیفری بین‌المللی، هرچند با زبان عدالت سخن می‌گویند، در چهارچوب همان نظم دولت‌محور و مناسبات نابرابر قدرت عمل می‌کنند. آنان غالباً جنایتکاران را محاکمه می‌کنند، اما کمتر ساختارهایی را که جنایت را تولید، سازمان‌دهی و بازتولید می‌کنند، به چالش می‌کشند. گویی هدف، مدیریت بحران است، نه برچیدن بنیان‌های ستم. تا زمانی که ماشین سلطه پابرجاست، تعویض رانندگان آن، مسیر حرکتش را تغییر نخواهد داد.

طالبان نیز پیش از آنکه مجموعه‌ای از چند فرمانده یا چند قاضی باشند، یک ساختار قدرت‌اند؛ ساختاری که قانون را به ابزار فرمانروایی، دین را به ابزار اطاعت، و دادگاه را به ابزار مشروعیت‌بخشی به سرکوب تبدیل کرده است. در چنین نظامی، جنایت نه استثنا، بلکه شیوه حکومت‌داری است و تبعیض نه تخلف از قانون، بلکه خود قانون است.

از این‌رو، نقد طالبان زمانی ریشه‌ای خواهد بود که از محکوم کردن چند رهبر فراتر رود و تمام دستگاه حقوقی، سیاسی و ایدئولوژیکی را به محاکمه بکشد که سلطه را سازمان می‌دهد. مسئله تنها هبت‌الله یا حقانی نیستند؛ مسئله، نظامی است که انسان را به رعیت، قانون را به زنجیر، و عدالت را به نامی برای فرمان‌بری فروکاسته است. تا زمانی که چنین ساختاری دست‌نخورده باقی بماند، هر حکم بازداشتی، هرچند ارزشمند، بیش از آنکه پایان ستم باشد، یادآور ناتوانی نظم جهانی در رویارویی با ریشه‌های واقعی استبداد خواهد بود.

مردم، بلکه کنترل اطلاعات و تحکیم انحصار بر زیرساخت‌های ارتباطی کشور است.

وقتی اینترنت، که امروز یکی از ابتدایی‌ترین نیازهای آموزش، کار و اطلاع‌رسانی است، به ابزار انحصار، سودجویی و کنترل سیاسی تبدیل شود، قربانی اصلی آن مردم‌اند؛ مردمی که باید بهای ناکارآمدی و سیاست‌های سرکوبگرانه طالبان را با جیب خود و با محرومیت از حق دسترسی آزاد به اطلاعات بپردازند.

برق برای طالبان، تاریکی برای مردم



باشندگان کابل می‌گویند در اوج گرمای تابستان، برق خانه‌هایشان به چند ساعت در نیمه‌شب محدود شده، در حالی که مراکز و منازل وابسته به طالبان از برق ۲۴ ساعته برخوردارند. نتیجه این تبعیض آشکار، خانه‌های داغ، یخچال‌های خاموش، کودکان و بیماران گرفتار گرما و خانواده‌هایی است که حتی برای پختن غذا نیز با مشکل روبه‌رو شده‌اند.

طالبان هر سال از پروژه‌های بزرگ برق و توسعه زیرساخت‌ها تبلیغ می‌کنند، اما سهم مردم از این وعده‌ها چیزی جز خاموشی، گرما و رنج بیشتر نبوده است. برق، که ابتدایی‌ترین نیاز زندگی

وقتی رژیم، نان مستری، نانوا، دست‌فروش و دیگر زحمتکشان را گروگان می‌گیرد تا از آنان باج بستانند، این دیگر اقتصاد چپاول و حکومت اخاذان است؛ رژیمی که بقای خود را از سفره تهی‌دستان تأمین می‌کند.

اینترنت زیر سلطه طالبان؛ قیمت‌های نجومی، خدمات فرسوده



کاربران اینترنت در افغانستان می‌گویند زیر سلطه طالبان، اینترنت به کالایی گران، کند و غیرقابل اعتماد تبدیل شده است. خبرنگاران، دانشجویان و هزاران شهروند که کار و آموزش‌شان به اینترنت وابسته است، ناچارند با پرداخت هزینه‌های سنگین، خدماتی دریافت کنند که مدام قطع می‌شود، سرعت ناچیزی دارد و بسته‌های آن پیش از موعد به پایان می‌رسد.

در حالی که مردم برای حفظ ارتباط و انجام کارهای روزانه مجبورند هم‌زمان هزینه وای‌فای و اینترنت همراه را بپردازند، طالبان با محدود کردن فعالیت شرکت‌های خصوصی و تصمیم به قطع فیبر نوری، انحصار و کنترل خود بر فضای ارتباطی کشور را گسترش داده‌اند.

از کاهش بهای اینترنت سخن می‌گویند، اما واقعیت زندگی مردم چیز دیگری است؛ هزینه‌ها همچنان کمرشکن است و کیفیت خدمات روزبه‌روز سقوط می‌کند. این شکاف میان تبلیغات رسمی و تجربه روزمره شهروندان، بار دیگر نشان می‌دهد که اولویت رژیم نه رفاه

طالبان از «مبارزه با فساد» سخن می‌گویند، اما بازار داروی افغانستان به قلمرو مافیای قاچاق تبدیل شده است؛ مافیایی که بدون حمایت صاحبان قدرت نمی‌تواند چنین آزادانه فعالیت کند. قربانی این تجارت، مردم‌اند؛ مردمی که ناچارند داروهای گران، قاچاق و با کیفیت نامعلوم را خریداری کنند، در حالی که تولید داخلی نیز زیر فشار همین شبکه‌های سودجو در حال نابودی است.

وقتی قاچاق دارو در برابر چشم حاکمان به یک تجارت عادی تبدیل می‌شود، دیگر مسئله بی‌کفایتی نیست؛ فساد خود به ساختار حکومت بدل شده است. در چنین رژیم، سلامت مردم ارزشی ندارد؛ آنچه اهمیت دارد، سود شبکه‌هایی است که از قاچاق، انحصار و رانت تغذیه می‌کنند.

مرگ در دشت‌های نیمروز؛ وقتی بیکاری، جوانان را به کام قاچاق می‌فرستد



مرگ پنج جوان و ناپدید شدن شماری دیگر در دشت‌های سوزان نیمروز، تنها یک «حادثه» نیست؛ بهای سنگینی است که جوانان افغانستان برای فقر، بیکاری و بن‌بست اقتصادی می‌پردازند. آنان نه برای ماجراجویی، بلکه برای یافتن نان و آینده‌ای بهتر، جان خود را به دست قاچاقبران انسان می‌سپارند.

طالبان پس از این فاجعه، بار دیگر از مبارزه با قاچاق انسان و ممنوعیت سفرهای غیرقانونی سخن گفته‌اند؛ اما تا زمانی که

امروز است، به امتیازی برای صاحبان قدرت و وسیله‌ای برای تحکیم تبعیض تبدیل شده است.

قطع مداوم برق، تنها آسایش مردم را نابود نکرده، بلکه آموزش، کار، خبرنگاری و کسب‌وکارهای آنلاین را نیز فلج ساخته است. در کشوری که برق و اینترنت هر دو قربانی سوءمدیریت و انحصار شده‌اند، مردم هزینه ناکارآمدی رژیم را با تاریکی، گرما و فقر می‌پردازند.

رژیمی که برای وابستگان خود برق شبانه‌روزی فراهم می‌کند، اما میلیون‌ها شهروند را در تاریکی و گرمای طاقت‌فرسا رها می‌سازد، بی‌تردید در حال توزیع امتیاز بر اساس وفاداری سیاسی است. این دیگر بحران برق نیست؛ بحران یک ساختار تبعیض‌آمیز و ناکارآمد است که رفاه حاکمان را بر زندگی مردم ترجیح می‌دهد.

قاچاق دارو؛ تجارت مافیایی زیر چتر طالبان



منابع آگاه می‌گویند با بسته شدن مرز پاکستان، قاچاق دارو به افغانستان نه تنها متوقف نشده، بلکه ابعاد گسترده‌تری یافته است. به گفته آنان، داروهای پاکستانی و هندی، از جمله داروهای فاقد مجوز، با همکاری شبکه‌های وابسته به طالبان از مسیرهای قاچاق وارد کشور شده و بی‌هیچ مانعی در داروخانه‌ها به فروش می‌رسند.

خانواده‌هایی که برای نجات عزیزان خود دارایی‌هایشان را می‌فروشدند، اما همچنان با کمبود امکانات و آینده‌ای نامعلوم روبه‌رو هستند. در بسیاری از ولایت‌ها، ابتدایی‌ترین خدمات تشخیص و درمان سرطان نیز در دسترس نیست و بیماران ناچارند رنج بیماری را با رنج فقر و سرگردانی تحمل کنند.

وقتی حق دسترسی به درمان، به توان مالی یا امکان خروج از کشور وابسته شود، دیگر با یک بحران صحتی روبه‌رو نیستیم؛ این ورشکستگی یک ساختار است که هزینه آن را بیماران با جان خود می‌پردازند. در چنین وضعیتی، سلامت مردم به حاشیه رانده شده و رنج بیماران، قربانی بی‌برنامگی، کمبود سرمایه‌گذاری و فروپاشی خدمات درمانی شده است.

امر به معروف طالبان؛ به نام دین، تبعیض به نام شریعت



باشنده‌گان ولسوالی لعل و سرجنگل غور می‌گویند محتسبان طالبان زندگی را به جهنمی از بازداشت، تهدید و آزار مذهبی تبدیل کرده‌اند. به گفته آنان، مردم تنها به دلیل شرکت نکردن در نماز جماعت، از جمله سالمندان، بیماران، معلمان و حتی مؤذنان، بازداشت و زندانی می‌شوند. این فشارها در منطقه‌ای اعمال می‌شود که تمامی ساکنان آن را شیعیان هزاره تشکیل می‌دهند.

میلیون‌ها جوان از ابتدایی‌ترین حق، یعنی حق کار و معیشت محروم باشند، این هشدارها چیزی جز فرار از مسئولیت نیست. فقر و بیکاری، بزرگ‌ترین قاچاقبر انسان در افغانستان امروز است.

هر جوانی که در ریگزارهای نیمروز جان می‌بازد، گواه شکست ساختاری است که نتوانسته برای مردم کار، امنیت اقتصادی و امید به آینده فراهم کند. در چنین وضعیتی، دشت‌های نیمروز تنها مسیر قاچاق نیستند؛ گورستان سیاست‌هایی هستند که مردم را می‌آگرسنگی در وطن و مرگ در بیابان، به انتخابی هولناک وادار کرده‌اند.

سرطان در افغانستان؛ بیماران قربانی فقر و فروپاشی نظام درمان



خانواده‌های بیماران سرطانی می‌گویند در افغانستان، سرطان تنها یک بیماری نیست؛ حکم فقر، درماندگی و مرگ تدریجی است. کمبود مراکز تخصصی، نبود خدمات رادیوتراپی، کمبود برخی داروها و تجهیزات، و هزینه‌های سنگین درمان، هزاران بیمار را میان رنج بیماری و بی‌امکانی گرفتار کرده است. بسیاری نیز ناچارند برای ادامه درمان به خارج از کشور بروند؛ راهی که برای بیشتر خانواده‌ها به دلیل هزینه‌های کمرشکن و دشواری دریافت ویزا، عملاً بسته است.

در حالی که طالبان از بهبود خدمات صحتی و پیشرفت نظام درمان سخن می‌گویند، روایت خانواده‌ها تصویر دیگری را نشان می‌دهد؛

ارگان مرکزی جبهه انقلابی مردم

اما این سرکوب تنها متوجه زنان نیست. جامعه‌ای که طالبان می‌خواهند بسازند، جامعه‌ای است که در آن فرد هیچ هویتی مستقل از فرمان حاکمان ندارد. تلفن همراه شهروندان برای یافتن عکس و پیام‌های اعتراضی بازرسی می‌شود، اعتراض مسالمت‌آمیز با گلوله پاسخ می‌گیرد و حتی شهروندی که تنها از محل اعتراض عبور می‌کند، از ضرب‌وشتم در امان نیست. در چنین نظامی، آزادی بیان، آزادی اندیشه و آزادی اعتراض، نه حقوق شهروندی، بلکه جرم تلقی می‌شوند.

طالبان این سیاست را با زبان دین توجیه می‌کنند، اما آنچه در عمل دیده می‌شود، بیش از آنکه ریشه در ایمان داشته باشد، بازتاب یک ذهنیت قبیله‌ای و اقتدارگرا است؛ ذهنیتی که زن را ناموس مرد، جامعه را ملک حاکم و انسان را موجودی فاقد حق انتخاب می‌بیند. در این نگاه، فرد آزاد خطرناک است، زیرا آزادی، اقتدار مطلق را به چالش می‌کشد. از همین رو، طالبان پیش از آنکه با مخالفان سیاسی بجنگند، با آزادی انسان می‌جنگند.

گزارش یوناما نشان می‌دهد که طالبان حتی از ایجاد هراس عمومی به‌عنوان ابزار حکومت استفاده می‌کنند. بازداشت‌های خیابانی، حضور دائمی محتسبان، بازرسی تلفن‌های همراه، تهدید معترضان و تیراندازی به تجمعات مسالمت‌آمیز، همگی یک هدف مشترک دارند: تبدیل جامعه به زندانی بزرگ که در آن شهروندان پیش از آنکه قانون آنان را محدود کند، از ترس خود را سانسور کنند.

از این رو، مسئله افغانستان تنها نقض چند ماده حقوق بشر نیست؛ مسئله، رویارویی دو جهان‌بینی است. در یک سو، اندیشه‌ای قرار دارد که انسان را آزاد، برابر و صاحب اختیار می‌داند؛ و در سوی دیگر، نظامی که مشروعیت خود را از اطاعت کورکورانه، تبعیض جنسیتی و تعصب قبیله‌ای - مذهبی می‌گیرد. تا زمانی که چنین ساختاری پابرجا باشد، آزادی نه یک حق، بلکه امتیازی خواهد بود که هر لحظه می‌تواند سلب شود.

طالبان این اقدامات را «امر به معروف» می‌نامند، اما روایت مردم چیز دیگری را نشان می‌دهد؛ دخالت در خصوصی‌ترین عرصه‌های زندگی، سلب آزادی مذهبی و تبدیل ایمان به ابزاری برای سرکوب. حتی روحانیانی که شیوه برخورد محتسبان را نقد کرده‌اند، از بازجویی و تهدید در امان نمانده‌اند.

وقتی حکومت، عبادت را با زندان، باور دینی را با اجبار و تفاوت مذهبی را با سرکوب پاسخ می‌دهد، دیگر سخن از اجرای شریعت نیست؛ این بهره‌برداری از دین برای تحکیم استبداد است. در چنین ساختاری، قانون «امر به معروف» نه برای پاسداری از اخلاق، بلکه برای گسترش ترس، خاموش کردن جامعه و تحمیل قرائت انحصاری حاکمان از دین به کار گرفته می‌شود.

نظم قبیله‌ای طالبان

طالبان بار دیگر ثابت کرده‌اند که پروژه آنان نه حکومت‌داری، بلکه تحمیل یک نظم قبیله‌ای - مذهبی بر جامعه‌ای است که حق دارد آزادانه زندگی کند. گزارش تازه یوناما نشان می‌دهد آنچه امروز در افغانستان جریان دارد، صرفاً اجرای چند مقررۀ سختگیرانه نیست؛ بلکه یک سیاست منظم برای کنترل بدن، اندیشه، پوشش، رفت‌وآمد و در نهایت، شخصیت انسان است.

در این نظام، زن پیش از آنکه یک شهروند باشد، موضوع نظارت است. او باید چگونه لباس بپوشد، چگونه در خیابان راه برود، چه زمانی از خانه خارج شود، با چه کسی سفر کند و حتی برای خرید روزانه چه کسی همراهش باشد. طالبان نه تنها آزادی انتخاب زنان را انکار می‌کنند، بلکه هرگونه استقلال فردی را جرم می‌شمارند. بازداشت زنان به دلیل نپوشیدن چادر، وادار کردن آنان به امضای تعهدنامه، تیراندازی به معترضان و ایجاد فضای رعب در هرات، تنها چند نمونه از سیاستی است که هدف آن شکستن اراده انسان و جایگزین کردن ترس به جای آزادی است.

در پرونده (دوسیه) های سیاسی و امنیتی افزایش داده است. این افراد و بسیاری دیگر، در اصل زندانی سیاسی‌اند؛ کسانی که تنها به دلیل حضور در خیابان، اعتراض به بی‌عدالتی و استفاده از حق طبیعی خود برای شرکت در تظاهرات اعتراضی، با پرونده‌سازی (دوسیه سازی) و احکام سنگین روبه‌رو شده‌اند.

جبهه انارشیمیستی بر این باور است که شرکت در تظاهرات اعتراضی حق هر انسان است و محاکمه معترضان، به‌ویژه در پرونده‌های مرتبط با اعتراضات مردمی، ماهیتی آشکارا سیاسی دارد. از همین رو، همه دادگاه‌های مرتبط با اعتراضات مردمی از اساس ناعادلانه و غیرانسانی‌اند؛ زیرا نه برای کشف حقیقت، بلکه برای سرکوب صداهای معترض و تثبیت قدرت به کار گرفته می‌شوند. مجازات اعدام، فارغ از هویت، تابعیت یا اتهام افراد، ابزاری برای تحقق عدالت نیست و صرفاً به تداوم چرخه خشونت و سرکوب می‌انجامد. حق حیات بنیادی‌ترین حق هر انسان است و نباید به ابزاری برای اعمال قدرت تبدیل شود.

در سال‌های گذشته، به‌ویژه در جریان اعتراضات سراسری دی‌ماه و دیگر خیزش‌های مردمی، شمار زیادی از شهروندان با بازداشت، شکنجه، اعتراف‌گیری اجباری، صدور احکام سنگین و اعمال مجازات‌های شدید مواجه شده‌اند. در چنین شرایطی، هر حکم اعدام نه تنها جان یک انسان، بلکه امکان دستیابی به عدالت، حقیقت و دادرسی منصفانه را نیز با خطر جدی مواجه می‌کند.

جبهه انارشیمیستی همبستگی خود را با خانواده‌های این سه شهروند افغانستان، با همه زندانیان سیاسی، و با همه افرادی که به‌دلیل شرکت در اعتراضات مردمی با خطر مجازات اعدام روبه‌رو هستند اعلام می‌کند و بر ضرورت توقف فوری اجرای احکام اعدام، آزادی بی‌قیدوشرط زندانیان سیاسی، تضمین دادرسی عادلانه و احترام به حق حیات برای همه انسان‌ها تأکید دارد.

دفاع از زندگی انسان‌ها، دفاع از کرامت و آزادی همگان است.

از این منظر، مبارزه برای آزادی زنان، آزادی اندیشه و آزادی فردی، تنها دفاع از حقوق یک گروه یا یک جنس نیست؛ بلکه دفاع از خود انسان در برابر نظامی است که می‌خواهد اختیار انسان را به فرمان، ایمان را به اجبار و جامعه را به پادگان بدل کند. آینده افغانستان نه در استمرار این نظم استبدادی، بلکه در برچیدن ساختارهایی نهفته است که آزادی را دشمن و انسان را رعیت می‌پندارند.

بیانیه «جبهه انارشیمیستی» درباره صدور حکم اعدام برای سه شهروند افغانستان



منبع: وب‌سایت جبهه انارشیمیستی

۲۵ جولای ۲۰۲۶

گزارش‌های منتشرشده درباره صدور حکم اعدام برای سه شهروند افغانستان، که در پیوند با اعتراضات سراسری و در بستر سرکوب و اعدام گسترده معترضان دی‌ماه بازداشت و محاکمه شده‌اند، بار دیگر نگرانی‌ها را نسبت به گسترش مجازات اعدام و استفاده از آن

نماینده طبقه کارگر معرفی کند. بنابراین، مسئله اصلی شکل حکومت نیست، بلکه تمرکز حق تصمیم‌گیری است.

بر این مینا، انارشیزم سرمایه‌داری و دولت را دو روی یک سکه می‌داند. هر دو بر ساختاری هرمی استوارند؛ ساختاری که در رأس آن گروه کوچکی قرار دارد که تصمیم می‌گیرد و در قاعده آن اکثریتی که موظف به اجرای تصمیم‌هاست. به همین دلیل، مبارزه با سرمایه‌داری بدون دگرگونی ساختار دولت، یا برعکس، نمی‌تواند به آزادی واقعی بینجامد. جامعه آزاد تنها هنگامی تحقق می‌یابد که هم سلطه اقتصادی و هم سلطه سیاسی به‌طور هم‌زمان از میان برداشته شوند.

از اینجا این پرسش مطرح می‌شود که آیا دموکراسی نیز نوعی حکومت است؟ این پرسش یکی از مبانی اختلاف برداشت در درون جنبش انارشیزمی است. گروهی از انارشیزم‌ها اساساً واژه «دموکراسی» را نمی‌پذیرند، زیرا از نظر آنان حکومت، حتی اگر حکومت اکثریت باشد، همچنان بر اجبار و اعمال قدرت استوار است. بنابراین، اختلاف برداشت این گروه با متفکرانی همچون دیوید گریبر، که انارشیزم را «دموکراسی بدون دولت» می‌نامند و معتقدند اگر اصل مشارکت برابر مردم در تصمیم‌گیری تا نهایت منطقی خود پیش برده شود، نتیجه چیزی جز جامعه‌ای بدون دخالت دولت نخواهد بود، از همین نقطه ناشی می‌شود. اما اگر با دقت به این اختلاف نگرسته شود، بیشتر لفظی است تا ماهوی؛ زیرا هر دو جریان در عمل به همان چیزی باور دارند که روح اصلی انارشیزم را تشکیل می‌دهد: دفاع از مجامع عمومی، انجمن‌های آزاد و مشارکت برابر افراد. هر دو اعمال زور دولتی را رد می‌کنند و اختلاف تنها بر سر معنای واژه «دموکراسی» است، نه بر سر شیوه اداره جامعه.

سیر تاریخی مفهوم دموکراسی نیز نشان می‌دهد که از یونان باستان تا دموکراسی‌های پارلمانی جدید، این مفهوم همواره با نوعی حکومت پیوند خورده است. حتی در آتن باستان، که غالباً مهد دموکراسی مستقیم معرفی می‌شود، زنان، بردگان و بیگانگان از مشارکت سیاسی محروم بودند. در دموکراسی‌های نمایندگی جدید

سفاح

از کمون پاریس تا دموکراسی نوین؛ چرا قدرت دوباره متمرکز شد؟



آزادی، برابری و مشارکت واقعی تنها در صورتی تحقق می‌یابد که ساختارهای سلطه، اعم از دولت و سرمایه، برچیده شوند. از این رو، انارشیزم به‌عنوان پروژه‌ای برای ایجاد جامعه‌ای مبتنی بر همکاری آزاد، برابری و خودگردانی معرفی می‌شود. این هدف تنها زمانی دست‌یافتنی است که ساختارهای سلسله‌مراتبی سرمایه‌داری و دولت جای خود را به شبکه‌ای از انجمن‌های آزاد و افقی بدهند.

نخستین گام برای شناخت بهتر این پروژه، ارائه تعریفی از قدرت است. برخلاف بسیاری از نظریه‌های سیاسی که دولت را ابزار مدیریت جامعه می‌دانند، از دیدگاه انارشیزمی، قدرت سیاسی رابطه‌ای نابرابر میان فرمان‌دهنده و فرمان‌بر است. از این منظر، هرگاه تصمیم‌گیری در اختیار اقلیتی قرار گیرد و اکثریت تنها مجری تصمیم‌های آنان باشد، سلطه شکل گرفته است؛ خواه این اقلیت یک پادشاه باشد، خواه یک پارلمان منتخب یا حتی حزبی که خود را

بنابراین، مسئله اساسی انتخاب میان سلطنت، جمهوری، دموکراسی پارلمانی یا حتی دولت سوسیالیستی نیست؛ بلکه مسئله، وجود یا عدم وجود ساختاری است که قدرت تصمیم‌گیری را در دست اقلیتی متمرکز کند. تا زمانی که چنین تمرکزی وجود داشته باشد، سلطه نیز بازتولید خواهد شد؛ حتی اگر آن سلطه به نام مردم، طبقه کارگر یا انقلاب اعمال شود. به همین دلیل، آزادی نه در تصرف دولت، بلکه در حذف رابطه فرمانروایی و جایگزینی آن با خودگردانی مستقیم جامعه است.

مارکس، دولت و خودحکومتی کارگران؛ آیا دولت پلی به آزادی است؟

یکی از رایج‌ترین برداشتها از مارکسیسم آن است که گویا مارکس خواهان ایجاد دولتی نیرومند بود تا جامعه را به سوی سوسیالیسم هدایت کند. این برداشت، به‌ویژه پس از انقلاب روسیه و سپس انقلاب چین، چنان فراگیر شد که بسیاری آن را عین اندیشه مارکس تلقی کردند. اما مراجعه به آثار خود مارکس، به‌ویژه نوشته‌های او درباره کمون پاریس، تصویری پیچیده‌تر و متفاوت‌تر ارائه می‌دهد. مارکس دولت را پدیده‌ای طبیعی یا جاودانه نمی‌داند. از نظر او، دولت محصول جامعه‌ای است که در آن تضادهای طبقاتی پدید آمده‌اند. تا زمانی که جامعه به طبقات متخاصم تقسیم شده باشد، دولت نیز به عنوان ابزار حفظ نظم موجود یا اعمال سلطه یک طبقه بر طبقه دیگر باقی خواهد ماند. بنابراین، دولت نه هدف سوسیالیسم، بلکه پدیده‌ای تاریخی است که با از میان رفتن جامعه طبقاتی باید ضرورت وجودی خود را از دست بدهد.

در این نکته، مارکس و انارشیت‌ها اشتراک نظر داشتند. هر دو دولت را نهادی ابدی نمی‌دانستند و هر دو جامعه‌ای را تصور می‌کردند که در آن انسان‌ها بدون سلطه طبقاتی زندگی کنند. اما اختلاف اصلی از همین‌جا آغاز می‌شد: راه رسیدن به آن جامعه چگونه است؟

نیز، اگرچه انتخابات برگزار می‌شود، قدرت واقعی در اختیار اقلیتی قرار می‌گیرد که به نام مردم حکومت می‌کند. بنابراین، تحول تاریخی دموکراسی هرگز به حذف رابطه فرمان‌دهی و فرمان‌بری نینجامیده، بلکه تنها شکل آن را تغییر داده است.

جامعه از انسان‌هایی با نیازها، خواسته‌ها و دیدگاه‌های گوناگون تشکیل شده است و نمی‌توان انتظار داشت که همگی دارای اراده‌ای واحد و همگن باشند. بنابراین، آنچه در نظام‌های دموکراتیک «حاکمیت مردم» نامیده می‌شود، در عمل چیزی جز اراده اکثریتی نیست که از طریق سازوکارهای قانونی بر اقلیت تحمیل می‌شود.

از این رو، حتی اگر حکومتی بر پایه رأی اکثریت شکل گرفته باشد، باز هم اصل سلطه از میان نرفته است، زیرا اقلیتی ناگزیر از اطاعت از تصمیمی است که در شکل‌گیری آن نقشی تعیین‌کننده نداشته است.

از اینجا می‌توان میان اکثریت و آزادی تمایز قائل شد. از دید نگارنده، اکثریت همواره معیار حقیقت یا عدالت نیست. تاریخ بارها نشان داده است که اکثریت می‌تواند از تبعیض، سرکوب یا بی‌عدالتی حمایت کند. بنابراین، مشروعیت یک تصمیم نه از شمار آرای موافق، بلکه از احترام به آزادی برابر همه انسان‌ها ناشی می‌شود و این نکته یکی از مهم‌ترین تفاوت‌های اندیشه انارشیتی با نظریه‌های کلاسیک دموکراسی است.

اما این به معنای رد تصمیم‌گیری جمعی نیست. مجامع عمومی، شوراهای محلی، انجمن‌های تولید و مصرف و فدراسیون‌های آزاد همگی بر پایه تصمیم‌گیری جمعی بنا شده‌اند و تقریباً همه انارشیت‌های تاریخی از آن دفاع کرده‌اند. از این رو، اختلاف تنها بر سر شیوه تصمیم‌گیری بوده است؛ برخی اجماع را ترجیح داده‌اند، برخی رأی اکثریت را و برخی نیز ترکیبی از هر دو را. اما در همه این الگوها یک اصل ثابت باقی مانده است: تصمیم‌ها باید از پایین به بالا شکل گیرند و هیچ نهاد متمرکزی حق نداشته باشد اراده خود را از طریق ابزارهای دائمی اجبار بر جامعه تحمیل کند.

مارکس در سال‌های نخست فعالیت سیاسی خود بیشتر بر تسخیر قدرت سیاسی تأکید می‌کرد. اما تجربه کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ نقطه عطف مهمی در اندیشه او بود. کمون تنها هفتاد و دو روز دوام آورد، اما مارکس آن را نخستین تجربه واقعی حکومت کارگران دانست و با دقت مورد تحلیل قرار داد.

آنچه بیش از همه توجه مارکس را جلب کرد، این نبود که کارگران دولت پیشین را تصرف کرده‌اند، بلکه این بود که آنان ماشین دولتی قدیم را در هم شکستند و شکل تازه‌ای از اداره جامعه را پدید آوردند. در کمون، مقام‌های دولتی انتخابی بودند، هر زمان قابل عزل بودند، حقوقی بیش از یک کارگر عادی دریافت نمی‌کردند و سپاه دائمی نیز جای خود را به مردم مسلح داده بود. به بیان دیگر، کمون تلاش می‌کرد فاصله میان حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان را از میان بردارد.

همین تجربه بود که مارکس را به این نتیجه رساند که طبقه کارگر نمی‌تواند صرفاً دستگاه آماده دولت را تصرف کند و برای مقاصد خود به کار گیرد؛ بلکه باید آن دستگاه را دگرگون سازد. این جمله، که بعدها به یکی از مشهورترین فرازهای آثار او تبدیل شد، نشان می‌دهد که مارکس نیز نسبت به بوروکراسی، تمرکز قدرت و ماشین دولتی بدبین شده بود.

با این حال، مارکس هنوز از واژه دولت دست نکشید. او کمون را نیز نوعی دولت کارگری می‌دانست، هرچند دولتی که با دولت‌های پیشین تفاوتی اساسی داشت. همین نکته بعدها منشأ برداشت‌های گوناگون شد. برخی مارکسیست‌ها بر واژه «دولت» تأکید کردند و برخی دیگر بر ویژگی‌های کمون.

در اینجا باید به نکته‌ای توجه کرد که معمولاً در بحث‌های ایدئولوژیک نادیده گرفته می‌شود. اگر ویژگی‌های کمون را فهرست کنیم، با اصولی روبه‌رو می‌شویم که به سنت انارشیزمی نیز بسیار نزدیک‌اند:

- انتخابی بودن مسئولان؛

- امکان عزل فوری آنان؛
- حذف امتیازهای مقامات؛
- مشارکت مستقیم مردم در اداره امور؛
- جایگزینی سپاه دائمی با سازمان‌یابی عمومی شهروندان؛
- کاهش فاصله میان تصمیم‌گیرندگان و مجریان.

این شباهت تصادفی نبود. خود باکونین نیز از کمون پاریس استقبال کرد، هرچند آن را کافی نمی‌دانست. بنابراین، برخلاف روایت‌های رایج، اختلاف مارکس و انارشیزم‌ها بر سر اصل خودگردانی نبود؛ اختلاف بر سر این بود که آیا این خودگردانی می‌تواند در قالب یک دولت، هرچند دولت کارگری، تحقق یابد یا نه.

از همین نقطه، دو مسیر متفاوت در جنبش سوسیالیستی شکل گرفت.

مسیر نخست، که بعدها در آثار لنین صورت‌بندی نظری یافت، استدلال می‌کرد که برای دفاع از انقلاب و نابودی مقاومت طبقات قدیم، وجود یک دولت انقلابی اجتناب‌ناپذیر است؛ هرچند این دولت باید سرانجام از میان برود.

مسیر دوم، که باکونین، کروپوتکین، مالاتستا و دیگر انارشیزم‌ها نمایندگی می‌کردند، هشدار می‌داد که هر دولتی، حتی اگر با نیت نابودی خود ایجاد شود، به حفظ و گسترش قدرت خویش گرایش پیدا می‌کند. از نگاه آنان، دولت ابزار بی‌طرفی نبود که بتوان آن را صرفاً در خدمت اهدافی متفاوت به کار گرفت؛ بلکه خود، نهادی بود که مناسبات سلطه را بازتولید می‌کرد.

بنابراین مشکل دولت وجود پارلمان و انتخابات نیست بلکه وجود نهادی است که حق تصمیم‌گیری نهایی و ابزار اعمال آن را در اختیار دارد. تا زمانی که چنین نهادی وجود داشته باشد، جامعه از رابطه فرمانروایی رهایی نخواهد یافت، حتی اگر آن نهاد خود را نماینده مردم یا طبقه کارگر بداند.

سیاسی داشت: رهبری انقلاب از خود طبقه به سازمانی منتقل شد که مدعی نمایندگی آگاهانه آن طبقه بود.

این تغییر، شاید مهم‌ترین دگرگونی مارکسیسم پس از مارکس به شمار آید.

مارکس در آثار خود، بارها بر این اصل تأکید کرده بود که «رهایی طبقه کارگر، باید به دست خود طبقه کارگر انجام گیرد.» این اصل، یکی از بنیادی‌ترین مبانی مارکسیسم بود. اما در نظریه لنین، میان طبقه و آگاهی سیاسی فاصله‌ای ایجاد شد که باید به وسیله حزب پیشاهنگ پر می‌شد. در نتیجه، حزب به تدریج نه صرفاً سازمان‌دهنده، بلکه مفسر منافع تاریخی طبقه کارگر نیز تلقی شد.

این تحول، لزوماً به معنای خیانت آگاهانه به مارکس نبود. لنین معتقد بود شرایط روسیه با اروپا تفاوت دارد و بدون چنین سازمانی، انقلاب یا شکست خواهد خورد یا هرگز به پیروزی نخواهد رسید. بنابراین، نظریه حزب پیشاهنگ پیش از آنکه محصول یک انتخاب ایدئولوژیک شناخته شود، پاسخی به شرایط تاریخی روسیه است.

اما درست در همین نقطه، نخستین نقدهای جدی انارشیت‌ها و حتی برخی سوسیالیست‌های شوراکرا آغاز شد.

منتقدان استدلال می‌کردند که اگر حزب خود را صاحب آگاهی تاریخی بداند، به تدریج میان حزب و طبقه، و سپس میان رهبران حزب و اعضای آن فاصله ایجاد خواهد شد. در چنین وضعی، تصمیم‌های اساسی دیگر در مجامع عمومی کارگران اتخاذ نمی‌شود، بلکه در ارگان‌های رهبری حزب شکل می‌گیرد. این روند با اصل سازمانی بلشویک‌ها، یعنی مرکزیت دموکراتیک، تقویت شد؛ اصلی که بر پایه آن، پس از پایان بحث و اتخاذ تصمیم، همه اعضا موظف به تبعیت از تصمیم نهادهای بالاتر بودند. در نتیجه، جامعه به جای آنکه مستقیماً خود را اداره کند، به تدریج از طریق سلسله‌مراتب حزبی اداره می‌شد.

این نگرانی تنها یک فرضیه نظری نبود. پس از انقلاب اکتبر، جنگ داخلی، مداخله قدرت‌های خارجی، فروپاشی اقتصادی و ضرورت

از این رو، می‌توان گفت که اندیشه مارکس پس از کمون پاریس، از یک سو به ایده خودحکومتی کارگران نزدیک‌تر شد و از سوی دیگر، همچنان برای دیکتاتوری پرولتاریا به عنوان شکلی از قدرت سیاسی در دوره گذار جایگاهی قائل بود. درست همین ابهام تاریخی بود که بعدها زمینه را برای تفسیرهای متفاوت فراهم کرد؛ از یک سو لنین و مائو آن را مبنای دولت حزبی قرار دادند؛ از سوی دیگر، شوراکرایان آن را به حاکمیت مستقیم شوراهای کارگری تعبیر کردند؛ و انارشیت‌ها با رد هرگونه دولت گذار، بر جنبه خودگردان و ضد اقتدارگرایی کمون تأکید ورزیدند.

از مارکس تا لنین؛ چگونه دولت انتقالی به حزب پیشاهنگ پیوند خورد؟

اگر مارکس با تجربه کمون پاریس، بیش از هر چیز به مسئله دگرگونی دولت اندیشید، لنین با تجربه روسیه تزاری و انقلاب ۱۹۱۷ با مسئله دیگری روبرو شد: چگونه می‌توان انقلاب را پیروز کرد و پس از پیروزی آن را حفظ نمود؟ همین تفاوت شرایط تاریخی، نقطه آغاز فاصله گرفتن مارکسیسم لنینی از بسیاری از برداشت‌های پیشین از اندیشه مارکس بود.

روسیه آغاز قرن بیستم، برخلاف انگلستان یا آلمان، کشوری عمدتاً دهقانی با صنعتی محدود، جامعه مدنی ضعیف و حکومتی استبدادی بود. لنین بر این باور بود که طبقه کارگر در چنین شرایطی، اگر تنها به مبارزات اقتصادی خود واگذار شود، به آگاهی سوسیالیستی دست نخواهد یافت. از همین رو، او نظریه حزب پیشاهنگ را مطرح کرد؛ حزبی متشکل از انقلابیون حرفه‌ای که وظیفه داشت آگاهی سیاسی را به درون جنبش کارگری منتقل کند و رهبری انقلاب را بر عهده گیرد.

در این مرحله، هنوز سخن از استبداد حزبی نبود. از دید لنین، حزب پیشاهنگ پاسخی عملی به ضعف سازمان‌یافتگی نیروهای انقلابی در روسیه بود. اما همین نظریه، پیامد مهمی در برداشت از قدرت

بازتولیدکننده رابطه سلطه است؛ صرف‌نظر از آنکه خود را دموکراتیک، سوسیالیستی یا انقلابی بنامد.

اما باید به خاطر داشت که نقد انارشیستی، به معنای انکار دستاوردهای انقلاب اکتر نیست. انقلاب روسیه نظام تزاری را سرنگون کرد، مالکیت فئودالی را درهم شکست، آموزش و بهداشت را گسترش داد و ساختار اجتماعی روسیه را دگرگون ساخت. بنابراین پرسش این نیست که انقلاب روسیه چه خدماتی انجام داد؛ پرسش این است که آیا ساختار قدرتی که پس از انقلاب شکل گرفت، جامعه را به سوی خودگردانی بیشتر برد یا به سوی تمرکز بیشتر قدرت؟

پاسخ به همین پرسش، پلی است که ما را به تجربه چین می‌رساند. زیرا مائو نه از مارکس آغاز کرد و نه از کمون پاریس؛ بلکه عمده‌تاً از مارکسیسم-لنینیسم آغاز کرد. حزب پیشاهنگ، دولت انتقالی، تمرکز رهبری و نقش هدایت‌کننده حزب، همگی پیش از مائو در سنت لنینی تثبیت شده بودند. آنچه مائو انجام داد، انتقال این الگو به جامعه‌ای عمده‌تاً دهقانی و بازسازی آن متناسب با شرایط چین بود. بنابراین، برای فهم دموکراسی نوین، باید آن را نه صرفاً ادامه مارکس، بلکه ادامه و دگرگونی سنت لنینی دانست.

دموکراسی نوین؛ تکامل مارکسیسم یا گسست از آرمان خودگردانی اجتماعی؟

دموکراسی نوین، یکی از مهم‌ترین و در عین حال بحث‌برانگیزترین نظریه‌های سیاسی مائو تسه‌توئنگ است. این نظریه نه صرفاً یک برنامه سیاسی برای چین، بلکه تلاشی برای بازنگری در مارکسیسم، متناسب با شرایط کشورهای نیمه‌استعماری و عمده‌تاً دهقانی بود. مائو بر این باور بود که چین، برخلاف کشورهای صنعتی اروپا، نمی‌تواند مستقیماً وارد مرحله سوسیالیسم شود. از این رو، مرحله‌ای میان انقلاب بورژوا - دموکراتیک و انقلاب سوسیالیستی را پیشنهاد کرد که آن را «دموکراسی نوین» نامید. در این مرحله، قرار بود چهار نیروی اجتماعی - کارگران، دهقانان،

بسیج سریع منابع، دولت شوروی به سوی تمرکز هرچه بیشتر قدرت حرکت کرد. در این شرایط، شوراهای (سویت‌ها) که در آغاز انقلاب نقش مهمی در تصمیم‌گیری داشتند، به‌تدریج زیر نفوذ کامل حزب قرار گرفتند و اصل مرکزیت دموکراتیک نیز در عمل بیش از آنکه بر مشارکت درون‌حزبی تکیه داشته باشد، به تمرکز اقتدار در رهبری حزب انجامید. همزمان، دستگاه اداری گسترده‌ای شکل گرفت که اداره کشور را بر عهده گرفت.

بدین ترتیب، دولت انتقالی (دیکتاتوری پرولتاریا) که در نظریه مارکس قرار بود ابزاری موقت باشد، در عمل به ساختاری پیچیده و روزبه‌روز نیرومندتر تبدیل شد.

از همین‌جا، مفهوم دیگری نیز در مارکسیسم - لنینیسم جایگاهی محوری یافت: مرکزیت دموکراتیک. بر اساس این اصل، اعضای حزب تا پیش از اتخاذ تصمیم، حق بحث و اظهار نظر دارند؛ اما پس از تصویب تصمیم، همگان موظف به اجرای آن هستند. این اصل، در شرایط جنگ و انقلاب می‌توانست انسجام سازمانی ایجاد کند، اما منتقدان هشدار دادند که اگر امکان نقد آزاد، رقابت دیدگاه‌ها و اصلاح مداوم از میان برود، مرکزیت دموکراتیک به‌تدریج به مرکزیتی بدون دموکراسی تبدیل خواهد شد.

در همین نقطه، اختلاف میان سنت انارشیستی و مارکسیسم - لنینیسم آشکار می‌شود. از دیدگاه انارشیست‌ها، مشکل صرفاً در رفتار رهبران یا نحوه اجرای مرکزیت دموکراتیک نبود، بلکه در خود اصل تمرکز قدرت نهفته بود. آنان استدلال می‌کردند که هرچه اختیار تصمیم‌گیری بیشتر در یک مرکز انباشته شود، همان مرکز به‌تدریج منافع، منطق و بقای خود را بر منافع جامعه مقدم خواهد داشت. بنابراین، حتی اگر رهبران اولیه انسان‌هایی فداکار و صادق باشند، ساختار قدرت دیر یا زود آنان را به مدیران یک دستگاه حکومتی بدل خواهد کرد.

به این معنا، هر ساختاری که تصمیم‌گیری را از مردم جدا کند و اجرای آن را بر پایه سازوکارهای الزام‌آور سازمان دهد،

خرده‌بورژوازی شهری و بورژوازی ملی - در ائتلافی انقلابی، دولت جدید را تشکیل دهند. از دیدگاه مائو، این دولت نه یک دولت سرمایه‌داری بود و نه هنوز یک دولت سوسیالیستی؛ بلکه دولتی انتقالی بود که وظیفه داشت استقلال ملی را تأمین کند، بقایای فئودالیسم را از میان بردارد، اقتصاد را بازسازی کند و زمینه‌های حرکت به سوی سوسیالیسم را فراهم آورد.

در نگاه نخست، این نظریه انعطاف‌پذیر و واقع‌بینانه به نظر می‌رسید. مائو می‌کوشید مارکسیسم را از قالب تجربه اروپایی بیرون آورد و آن را با واقعیت‌های چین سازگار سازد. اما پرسش اساسی این است که آیا دموکراسی نوین صرفاً تعدیلی در راهبرد انقلاب بود، یا تغییری بنیادین در فهم رابطه میان دولت، قدرت و جامعه؟

برای پاسخ به این پرسش، باید عناصر اصلی این نظریه را با مبانی‌ای که در بخش‌های پیشین بررسی شد، مقایسه کرد.

نخستین ویژگی دموکراسی نوین، حفظ دولت است. برخلاف دیدگاهی که خودگردانی اجتماعی را از همان آغاز مبنای سازمان‌دهی جامعه می‌داند، دموکراسی نوین بر وجود یک دولت مرکزی نیرومند تأکید می‌کرد. این دولت قرار بود انقلاب را هدایت کند، نیروهای مخالف را مهار سازد، برنامه‌های اقتصادی را اجرا کند و وحدت ملی را حفظ نماید.

دومین ویژگی دموکراسی نوین، نقش محوری حزب کمونیست است. هرچند مائو از مشارکت چهار طبقه سخن می‌گفت، اما رهبری این ائتلاف را به حزب کمونیست واگذار می‌کرد. در نتیجه، حزب نه یکی از نیروهای جامعه، بلکه محور اصلی تصمیم‌گیری سیاسی شد.

در اینجا نیز تفاوتی بنیادین با اندیشه خودگردانی اجتماعی دیده می‌شود. در الگوی شوراهای آزاد، هیچ نهادی از پیش حق رهبری دائمی ندارد. مشروعیت هر نهاد، از مشارکت مستقیم مردم و امکان نظارت و عزل مداوم آن ناشی می‌شود. اما در دموکراسی نوین، مشروعیت رهبری حزب نه از سازوکار دائمی مشارکت عمومی، بلکه از نقش تاریخی و انقلابی آن استنتاج می‌شد.

سومین ویژگی، تقدم وحدت سیاسی بر تکرر اجتماعی بود. مائو معتقد بود که جامعه انقلابی برای عبور از مرحله گذار، به انسجام سیاسی و رهبری واحد نیاز دارد. از این رو، از سیاست «جبهه متحد» دفاع می‌کرد؛ اما این جبهه به معنای رقابت آزاد نیروهای سیاسی یا توزیع برابر قدرت میان آنان نبود، بلکه ائتلافی از طبقات و نیروهای اجتماعی و سیاسی، تحت رهبری حزب کمونیست، به شمار می‌رفت. بنابراین، وجود اختلاف نظر و تنوع دیدگاه‌ها تا جایی پذیرفته می‌شد که اقتدار رهبری حزب و وحدت جبهه انقلابی را به چالش نکشد. هرگاه اختلاف‌های سیاسی به گونه‌ای تفسیر می‌شد که انسجام نظام یا رهبری حزب را تهدید کند، دیگر بخشی از تکرر مشروع به شمار نمی‌رفت، بلکه به عنوان انحراف یا گرایش ضدانقلابی تلقی می‌شد. در نتیجه، حفظ وحدت سیاسی بر حفظ تکرر پایدار دیدگاه‌ها و سازمان‌های مستقل اولویت می‌یافت. درست در همین نقطه، تفاوت بنیادین این رویکرد با انارشیزم آشکار می‌شود: در اندیشه مائو، وحدت سیاسی تحت رهبری حزب شرط بقای انقلاب بود؛ اما از دیدگاه انارشیزم‌ها، تکرر مجامع، شوراهای انجمن‌های آزاد و دیدگاه‌های گوناگون نه تهدیدی برای جامعه، بلکه شرط اساسی آزادی، خودگردانی و مشارکت واقعی به شمار می‌رود.

دموکراسی نوین بر این فرض استوار بود که تمرکز قدرت در دولت و حزب، موقتی است و پس از تحقق اهداف انقلاب، جامعه به مرحله‌ای پیشرفته‌تر از سوسیالیسم وارد خواهد شد. این استدلال پیش‌تر نیز در مارکسیسم - لنینیسم مطرح شده بود. اما منتقدان از همان زمان این پرسش را مطرح کردند که اگر تمرکز قدرت خود به ایجاد ساختارهای جدید سلطه بینجامد، چه تضمینی وجود دارد که این تمرکز روزی داوطلبانه از میان برود؟

اینجاست که نقد انارشیزم از سطح نظری به سطح تاریخی منتقل می‌شود. مسئله دیگر این نیست که رهبران چه نیتی داشتند؛ بلکه این است که آیا ساختار قدرتی که ایجاد شد، امکان گسترش خودگردانی اجتماعی را فراهم کرد یا، برعکس، آن را به حاشیه راند؟

طبقه‌ای دیگر نبود، بلکه دگرگون ساختن خود ساختار قدرت نیز اهمیتی اساسی یافت. از نظر مارکس، اگر دستگاه اداری، نظامی و بوروکراتیک دولت دست‌نخورده باقی بماند، صرف جابه‌جایی حاکمان نمی‌تواند به رهایی واقعی جامعه بینجامد، زیرا همان سازوکارهای سلطه در قالبی تازه بازتولید خواهند شد.

کمون پاریس نخستین تجربه‌ای بود که مارکس آن را نشانه‌ای از چنین دگرگونی می‌دانست. این حکومت تنها هفتاد و دو روز دوام آورد، اما تأثیر آن بر اندیشه سیاسی مارکس بسیار فراتر از عمر کوتاهش بود. او کمون را نه الگویی کامل و بی‌نقص، بلکه نخستین تجربه تاریخی حکومتی می‌دانست که می‌کوشید بسیاری از ویژگی‌های دولت‌های سنتی را کنار بگذارد. مسئولان از طریق رأی مردم انتخاب می‌شدند و در هر زمان امکان عزل آنان وجود داشت. حقوق آنان از دستمزد یک کارگر ماهر فراتر نمی‌رفت، سپاه دائمی جای خود را به مردم مسلح داده بود و بخش بزرگی از دستگاه بوروکراتیک پیشین برچیده شده بود. از نگاه مارکس، این اقدامات صرفاً اصلاحات اداری نبود، بلکه تلاشی برای جلوگیری از تبدیل قدرت سیاسی به امتیازی دائمی در دست گروهی خاص محسوب می‌شد.

انگلس نیز بیست سال بعد، در مقدمه خود بر جنگ داخلی در فرانسه، در توصیف کمون نوشت:

«اگر می‌خواهید بدانید دیکتاتوری پرولتاریا چگونه است، به کمون پاریس بنگرید.»

این جمله از مشهورترین عبارات تاریخ مارکسیسم است، اما در عین حال از بدفهمیده‌ترین آنها نیز به شمار می‌رود. امروزه واژه «دیکتاتوری» معمولاً به حکومت فردی، استبدادی و فاقد آزادی‌های سیاسی اطلاق می‌شود؛ حال آن‌که مارکس و انگلس این اصطلاح را در معنایی متفاوت به کار می‌بردند. مقصود آنان نه سلطه یک فرد و نه حتی حکومت انحصاری یک حزب، بلکه حاکمیت سیاسی طبقه‌ای بود که اکثریت تولیدکنندگان جامعه را تشکیل می‌داد و می‌بایست سلطه سیاسی و اقتصادی طبقات مالک را درهم بشکند.

تجربه تاریخی چین نشان می‌دهد که شوراها و سازمان‌های مردمی، به جای آنکه به کانون‌های مستقل تصمیم‌گیری تبدیل شوند، در چارچوب سلسله‌مراتب حزبی ادغام شدند. بسیاری از تصمیم‌های کلان، نه در مجامع عمومی مردم، بلکه در ارگان‌های رهبری حزب اتخاذ می‌شد. در نتیجه، مشارکت مردمی بیشتر در قالب اجرای سیاست‌های تعیین‌شده معنا پیدا کرد تا مشارکت مستقیم در تدوین همان سیاست‌ها.

از این منظر، می‌توان گفت که دموکراسی نوین، هرچند با هدف تحقق سوسیالیسم طراحی شده بود، اما از همان آغاز، میان خودگردانی اجتماعی و رهبری متمرکز، دومی را برگزید. این انتخاب، شاید در شرایط جنگ، اشغال خارجی و فروپاشی اقتصادی قابل درک باشد، اما هم‌زمان این پرسش را نیز برمی‌انگیزد که آیا ابزاری که بر تمرکز قدرت استوار است، می‌تواند به جامعه‌ای بینجامد که اساس آن بر پراکندگی قدرت و مشارکت مستقیم مردم استوار باشد؟

مارکس، کمون پاریس و دیکتاتوری پرولتاریا؛ دولت مطلوب

مارکس چه ویژگی‌هایی داشت؟

در *مانیفست کمونیست* (۱۸۴۸)، مارکس از ضرورت تسخیر قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر و سازمان‌یابی آن به عنوان «طبقه حاکم» سخن می‌گوید. در آن زمان، هنوز بحث اصلی بر تصرف قدرت سیاسی و به‌کارگیری آن برای الغای مناسبات سرمایه‌داری متمرکز بود. اما تجربه کمون پاریس (۱۸۷۱) نقطه عطفی در تحول برداشت او از دولت به شمار می‌رود. مارکس در *جنگ داخلی در فرانسه* و نیز در پیشگفتار چاپ ۱۸۷۲ *مانیفست کمونیست* تصریح کرد که «طبقه کارگر نمی‌تواند صرفاً ماشین آماده دولت را تصرف کند و آن را برای مقاصد خود به کار گیرد»، بلکه باید آن ماشین را درهم بشکند و شکل تازه‌ای از سازمان سیاسی را جایگزین آن سازد.

این بازنگری، یکی از مهم‌ترین تحولات اندیشه سیاسی مارکس به شمار می‌آید. از این پس، مسئله تنها انتقال قدرت از یک طبقه به

با این همه، از این برداشت نیز نباید چنین نتیجه گرفت که مارکس خواهان حذف فوری هرگونه قدرت سیاسی بود. برخلاف انارشئیست‌ها، او بر این باور بود که جامعه پس از انقلاب هنوز به شکلی از قدرت سیاسی نیاز دارد تا بتواند از دستاوردهای انقلاب دفاع کند، مقاومت نیروهای ضدانقلاب را درهم بشکند و شرایط لازم برای دگرگونی مناسبات اقتصادی و اجتماعی را فراهم آورد. از این رو، کمون از نظر مارکس نه نفی کامل قدرت سیاسی، بلکه شکل نوینی از سازمان‌یابی و اعمال آن بود.

همین نکته، یکی از پیچیده‌ترین و در عین حال بحث‌برانگیزترین جنبه‌های اندیشه سیاسی مارکس را آشکار می‌کند. او از یک سو دولت بوروکراتیک، سپاه دائمی و دستگاه اداری متمرکز را ابزار سلطه طبقاتی می‌دانست و خواهان درهم شکستن آنها بود؛ اما از سوی دیگر، وجود نوعی قدرت سیاسی سازمان‌یافته را برای دفاع از انقلاب و پیشبرد گذار به جامعه‌ای بی‌طبقه ضروری می‌شمرد.

با وجود این، مارکس هرگز کمون پاریس را تجربه‌ای بی‌نقص تلقی نکرد. او ضمن ستایش دستاوردهای آن، به کاستی‌هایش نیز اشاره کرد. از نظر او، رهبران کمون در برخی تصمیم‌های سرنوشت‌ساز بیش از اندازه محتاط عمل کردند؛ از جمله آن‌که می‌توانستند زودتر به ورسای حمله کنند، بانک فرانسه را در اختیار بگیرند و فرصت تجدید سازمان را از نیروهای ضدانقلاب سلب کنند. انگلس نیز بعدها همین انتقادات را تکرار کرد. از این‌رو، دفاع مارکس از کمون به معنای تأیید بی‌چون‌وچرای همه عملکردهای آن نبود، بلکه او آن را نخستین تجربه تاریخی شکلی از قدرت سیاسی می‌دانست که می‌کوشید هم‌زمان با حفظ توان دفاع از انقلاب، از بازتولید دستگاه بوروکراتیک و سلطه دولت بر جامعه جلوگیری کند.

لنین، حزب پیشاهنگ و دگرگونی مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا

اگر کمون پاریس نقطه عطفی در تحول اندیشه مارکس درباره دولت بود، انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ آغاز مرحله‌ای تازه در تاریخ مارکسیسم به شمار می‌رود. لنین خود را ادامه‌دهنده راه مارکس می‌دانست و

در کتاب *دولت و انقلاب* کوشید نشان دهد که انقلاب روسیه تحقق عملی برداشت مارکس از دولت و دیکتاتوری پرولتاریا است. با این همه، انقلاب روسیه در شرایطی کاملاً متفاوت از تجربه کمون پاریس رخ داد و همین تفاوت‌های تاریخی و اجتماعی، برداشت لنین از دولت، حزب و دیکتاتوری پرولتاریا را در مسیری تازه قرار داد.

روسیه در آغاز قرن بیستم کشوری عمدتاً کشاورزی، گرفتار استبداد تزاری، جنگ جهانی، عقب‌ماندگی اقتصادی و نهادهای سیاسی شکننده بود. طبقه کارگر صنعتی هنوز بخش نسبتاً کوچکی از جمعیت را تشکیل می‌داد و دولت جدید از همان آغاز با جنگ داخلی، مداخله قدرت‌های خارجی، فروپاشی بخش بزرگی از ساختارهای اداری و بحران اقتصادی روبه‌رو شد. در چنین شرایطی، لنین بیش از هر چیز با این پرسش مواجه بود که چگونه می‌توان انقلاب را حفظ کرد، دولت نوپا را از فروپاشی نجات داد و مانع بازگشت نیروهای سلطنت‌طلب و سرمایه‌دار شد.

پاسخ لنین به این مسئله، نظریه حزب پیشاهنگ بود. او در کتاب چه باید کرد؟ استدلال کرد که آگاهی سوسیالیستی به‌طور خودبه‌خودی در میان طبقه کارگر پدید نمی‌آید، بلکه باید از طریق سازمانی انقلابی، منسجم و برخوردار از انسجام نظری و انضباط سیاسی به جنبش کارگری منتقل شود. از این‌رو، حزب کمونیست در اندیشه او صرفاً یکی از سازمان‌های کارگری نبود، بلکه نیروی رهبری‌کننده و هدایت‌کننده انقلاب به شمار می‌رفت.

در همین‌جا، یکی از مهم‌ترین تفاوت‌های نظری و عملی میان تجربه کمون پاریس و الگوی لنینی آشکار می‌شود. در کمون، قدرت سیاسی مستقیماً از شوراها و نمایندگان منتخب مردم سرچشمه می‌گرفت؛ اما در نظریه لنین، هرچند شوراها (سویت‌ها) جایگاهی مهم در سازمان‌دهی جامعه داشتند، رهبری سیاسی انقلاب بر عهده حزب قرار گرفت. بدین ترتیب، حزب به تدریج به کانون اصلی تصمیم‌گیری تبدیل شد و مهم‌ترین تصمیم‌های سیاسی، اقتصادی و نظامی از طریق آن اتخاذ می‌شد.

همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد، مارکس در *مانیفست کمونیست* (۱۸۴۸) از ضرورت تسخیر قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر و سازمان‌یابی آن به‌عنوان «طبقه حاکم» سخن می‌گفت. اما تجربه کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ برداشت او از دولت را دگرگون ساخت.

اهمیت این تحول در آن بود که مسئله دیگر تنها انتقال قدرت از یک طبقه به طبقه‌ای دیگر نبود، بلکه دگرگون ساختن خود ساختار قدرت نیز به یکی از الزامات انقلاب تبدیل شد.

با این همه، این برداشت را نیز نباید به معنای نفی فوری هرگونه قدرت سیاسی دانست. مارکس و انگلس، برخلاف انارشیست‌ها، بر این باور بودند که جامعه در دوره گذار به سوسیالیسم همچنان به سازمانی سیاسی نیاز دارد تا از دستاوردهای انقلاب دفاع کند، مقاومت نیروهای ضدانقلاب را درهم بشکند و شرایط دگرگونی مناسبات اقتصادی و اجتماعی را فراهم آورد. از این‌رو، کمون از نظر آنان نه نفی کامل دولت، بلکه شکل نوینی از قدرت سیاسی بود که می‌کوشید از بازتولید دولت بوروکراتیک جلوگیری کند.

از همین‌جا، پرسشی اساسی پدید می‌آید: اگر کمون پاریس از دید مارکس و انگلس نمونه‌ای از دیکتاتوری پرولتاریا بود، این برداشت در جریان انقلاب اکتبر و سپس در نظریه دموکراسی نوین تا چه اندازه حفظ شد و تا چه اندازه دگرگون گردید؟

دموکراسی نوین در عمل؛ آیا تجربه چین به سوی خودگردانی اجتماعی پیش رفت یا تمرکز قدرت؟

هر نظریه سیاسی، هر اندازه هم که از نظر فلسفی منسجم یا از نظر آرمانی جذاب باشد، سرانجام در عرصه عمل آزموده می‌شود. اعتبار یک نظریه را نمی‌توان تنها از خلال شعارها، برنامه‌ها یا نیت‌های بنیان‌گذاران آن سنجید؛ بلکه باید دید پس از دستیابی به قدرت، چه نوع مناسبات سیاسی و اجتماعی پدید آورده و ساختار قدرت را چگونه سازمان داده است. از همین رو، ارزیابی نظریه دموکراسی

البته این تحول را نباید صرفاً به اراده یا ترجیح شخصی لنین فروکاست. رهبران بلشویک بر این باور بودند که در شرایط جنگ داخلی، محاصره اقتصادی، مداخله نظامی قدرت‌های خارجی و تهدید دائمی ضدانقلاب، پراکندگی قدرت می‌تواند به شکست انقلاب بینجامد. از دید آنان، تمرکز تصمیم‌گیری در حزب، اقدامی اضطراری و موقتی برای دفاع از انقلاب بود، نه شکل نهایی سازمان سیاسی جامعه سوسیالیستی.

با این همه، همین تمرکز موقت قدرت بعدها به یکی از بنیادی‌ترین موضوعات اختلاف در درون سنت سوسیالیستی تبدیل شد. پرسش اصلی این بود که آیا تمرکز قدرت در حزب صرفاً ضرورتی گذرا بود، یا آنکه خود زمینه پیدایش نوع تازه‌ای از سلطه و بوروکراسی را فراهم ساخت؛ پرسشی که نه‌تنها انارشیست‌ها، بلکه بعدها شماری از مارکسیست‌ها نیز آن را به‌طور جدی مطرح کردند

آیا دموکراسی نوین ادامه اندیشه مارکس بود یا گسستی از برخی مبانی آن؟

یکی از خطاهای رایج در بسیاری از مباحث سیاسی، یکسان انگاشتن مارکسیسم، مارکسیسم - لنینیسم و مائوئیسم است؛ گویی این سه تنها مراحل مختلف یک منظومه فکری واحدند و اختلاف میان آنها صرفاً به شیوه اجرای انقلاب یا تفاوت شرایط تاریخی بازمی‌گردد. حال آنکه مطالعه آثار مارکس، انگلس، لنین و مائو نشان می‌دهد که هر مرحله، در عین حفظ برخی مبانی پیشین، برداشت متفاوتی از دولت، حزب، قدرت سیاسی و سازمان‌دهی جامعه ارائه کرده است. از این‌رو، برای ارزیابی نظریه دموکراسی نوین، ناگزیر باید بار دیگر به این پرسش بازگردیم که مارکس خود دولت، قدرت سیاسی و دیکتاتوری پرولتاریا را چگونه می‌فهمید و این مفاهیم در جریان تحول مارکسیسم چه دگرگونی‌هایی یافتند

تحول اندیشه مارکس درباره دولت

بنیادین کجاست و چه نهادی اختیار تعیین جهت‌گیری‌های کلان جامعه را در اختیار دارد. هرگاه این اختیار در مرکز واحدی متمرکز شود، گستردگی مشارکت اجتماعی، به‌خودی‌خود، به معنای خودگردانی سیاسی نخواهد بود.

کمون‌های خلق که از اواخر دهه ۱۹۵۰ شکل گرفتند، نمونه روشنی از این وضعیت بودند. این کمون‌ها قرار بود تولید، آموزش، خدمات اجتماعی و بخشی از اداره امور محلی را در قالب واحدهایی نسبتاً یکپارچه سامان دهند و در ظاهر، شباهت‌هایی با شوراهای محلی و نهادهای خودگردان داشتند. اما در عمل، استقلال آنان محدود بود. اهداف تولید، برنامه‌های اقتصادی، سیاست‌های کلان و جهت‌گیری‌های عمومی، در سطوح بالاتر حزب تدوین می‌شد و کمون‌ها موظف به اجرای آنها بودند. بنابراین، هرچند بخشی از امور اجرایی در سطح محلی اداره می‌شد، اما اختیار تصمیم‌گیری درباره سیاست‌های اساسی همچنان در مرکز باقی مانده بود.

همین الگو را می‌توان در بسیاری از نهادهای دیگر نیز مشاهده کرد. شوراهای اتحادیه‌ها، سازمان‌های زنان، سازمان‌های جوانان و دیگر تشکلهای اجتماعی، نقش مهمی در بسیج مردم و اجرای برنامه‌های عمومی داشتند، اما استقلال سیاسی آنان در چارچوب رهبری حزب تعریف می‌شد. در نتیجه، جامعه مدنی بیش از آنکه به مجموعه‌ای از نهادهای مستقل و خودفرمان تبدیل شود، به شبکه‌ای از سازمان‌هایی بدل گردید که در درون ساختار رسمی قدرت فعالیت می‌کردند.

این واقعیت، ما را بار دیگر به همان معیاری باز می‌گرداند که پیش‌تر در بررسی کمون پاریس مطرح شد. اگر ارزش کمون، از دید مارکس، در آن بود که مسئولان مستقیماً در برابر مردم پاسخگو بودند و همواره امکان عزل آنان وجود داشت، در تجربه چین پرش اصلی دیگر این نبود که مردم تا چه اندازه در اجرای سیاست‌ها مشارکت دارند، بلکه این بود که آیا می‌توانستند در تعیین آن سیاست‌ها نیز نقشی تعیین‌کننده ایفا کنند؟ آیا نهادهای محلی اختیار

نوین نیز تنها با مراجعه به آثار مائو یا اسناد حزب کمونیست چین ممکن نیست، بلکه باید تجربه تاریخی برآمده از آن را نیز بررسی کرد.

با پیروزی انقلاب چین در سال ۱۹۴۹، حزب کمونیست قدرت سیاسی را در دست گرفت و مرحله‌ای آغاز شد که مائو آن را تحقق دموکراسی نوین می‌دانست. اصلاحات ارضی، ملی‌کردن صنایع بزرگ، گسترش آموزش، مبارزه با بی‌سوادی، توسعه خدمات بهداشتی و محدود ساختن نفوذ مالکان بزرگ، از مهم‌ترین اقداماتی بودند که در دهه‌های نخست جمهوری خلق چین ساختار اجتماعی کشور را دگرگون کردند. تردیدی نیست که این تحولات زندگی میلیون‌ها نفر را تغییر داد و بسیاری از مناسبات سنتی و فیودالی را از میان برداشت.

اما موضوع این پژوهش، داوری درباره کامیابی یا ناکامی سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی چین نیست. پرسش اصلی همچنان همان است که از آغاز این بحث دنبال کرده‌ایم: آیا این دگرگونی‌های اجتماعی با توزیع قدرت سیاسی نیز همراه بود، یا آنکه ساختار قدرت، هرچند با صورتی تازه، همچنان متمرکز باقی ماند؟

پاسخ به این پرسش، مستلزم بررسی جایگاه حزب در نظام سیاسی جدید است. در جمهوری خلق چین، حزب کمونیست تنها سازمان رهبری‌کننده انقلاب نبود، بلکه مرجع نهایی تصمیم‌گیری در مهم‌ترین عرصه‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی نیز به شمار می‌رفت. دولت، سپاه، برنامه‌ریزی اقتصادی، سازمان‌های توده‌ای و نهادهای محلی، همگی در چارچوب سیاست‌هایی فعالیت می‌کردند که از سوی حزب تعیین می‌شد. از این‌رو، هرچند اشکال گوناگونی از مشارکت عمومی وجود داشت، اما تصمیم‌های راهبردی از مسیر ساختار رهبری حزب می‌گذشت.

در اینجا باید میان مشارکت اجتماعی و توزیع واقعی قدرت تمایز قائل شد. حضور مردم در شوراهای محلی، سازمان‌های اجتماعی یا اجرای برنامه‌های عمومی، لزوماً به معنای مشارکت آنان در تصمیم‌گیری نهایی نیست. معیار اصلی آن است که منشأ تصمیم‌های

تغییر یا رد تصمیم‌های مرکز را داشتند، یا آنکه وظیفه اصلی آنان اجرای تصمیم‌هایی بود که در سطوح بالاتر اتخاذ می‌شد؟

این پرسش، با آغاز انقلاب فرهنگی اهمیت بیشتری یافت. مائو این جنبش را تلاشی برای جلوگیری از رشد بوروکراسی و بازگشت سرمایه‌داری معرفی کرد و از مردم، به‌ویژه جوانان، خواست در برابر مقام‌های حزبی‌ای که به باور او از آرمان‌های انقلاب فاصله گرفته بودند، بسیج شوند. در ظاهر، چنین می‌نمود که انقلاب فرهنگی می‌تواند راهی برای بازگرداندن ابتکار عمل سیاسی به جامعه و مهار تمرکز قدرت باشد.

اما روند رویدادها مسیر دیگری را نشان داد. جنبش‌هایی که با شعار مبارزه با بوروکراسی آغاز شده بودند، در نهایت نیز در چارچوب همان ساختار رهبری سیاسی هدایت شدند. کشمکش‌های گسترده، فروپاشی بسیاری از نهادهای اداری و مداخله سپاه، سرانجام به بازگشت کامل کنترل سیاسی به رهبری حزب انجامید. بدین ترتیب، حتی بزرگترین جنبش توده‌ای تاریخ جمهوری خلق چین نیز نتوانست به ایجاد نهادهایی پایدار و مستقل برای توزیع قدرت بینجامد و در پایان، بار دیگر تمرکز قدرت را بازتولید کرد.

از این رو، تجربه دموکراسی نوین پرششی را پیش روی این پژوهش قرار می‌دهد که نمی‌توان آن را تنها با ارجاع به شرایط تاریخی، تهدیدهای خارجی یا دشواری‌های توسعه اقتصادی پاسخ داد. اگر هدف اعلام‌شده، جلوگیری از شکل‌گیری بوروکراسی و گسترش مشارکت مردم بود، چرا خود این تجربه نیز در نهایت به تمرکز دوباره قدرت انجامید؟ آیا این پیامد صرفاً حاصل شرایط تاریخی بود، یا آنکه باید بخشی از پاسخ را در خود ساختار نظری و سازمان سیاسی دموکراسی نوین جست‌وجو کرد؟

چرا قدرت دوباره متمرکز شد؟ مسئله در اشخاص بود یا در ساختار؟ تجربه چین، همانند تجربه انقلاب اکتبر، پرششی را پیش روی ما قرار می‌دهد که از محدوده یک کشور یا یک انقلاب فراتر می‌رود. چرا بسیاری از انقلاب‌هایی که با آرمان آزادی، برابری و رهایی

انسان آغاز شدند، در عمل به نظام‌هایی انجامیدند که قدرت سیاسی را بیش از پیش در دولت، حزب یا دستگاه اداری متمرکز کردند؟

پاسخ رایجی که معمولاً به این پرسش داده می‌شود، بر نقش افراد تأکید دارد. گفته می‌شود که رهبران انقلاب‌ها به تدریج از آرمان‌های نخستین فاصله گرفتند، شخصیت‌پرستی جای آرمان‌خواهی را گرفت، فساد گسترش یافت یا افراد نالایق زمام امور را به دست گرفتند. بی‌تردید، این عوامل در بسیاری از تجربه‌های تاریخی بی‌تأثیر نبوده‌اند، اما به دشواری می‌توان آنها را توضیحی کافی برای پدیده‌ای دانست که در کشورها، فرهنگ‌ها و دوره‌های تاریخی متفاوت، بارها و بارها تکرار شده است.

اگر علت اصلی تنها به ویژگی‌های اخلاقی یا سیاسی رهبران بازمی‌گشت، انتظار می‌رفت دست‌کم برخی از این انقلاب‌ها مسیر دیگری را طی کنند. اما تجربه روسیه، چین و دیگر نظام‌های سوسیالیستی نشان می‌دهد که با وجود تفاوت‌های فراوان در شرایط تاریخی، اجتماعی و فرهنگی، همگی به گونه‌ای با گسترش تمرکز قدرت روبه‌رو شدند. این تکرار، احتمال وجود عاملی ساختاری را تقویت می‌کند؛ عاملی که مستقل از نیت افراد عمل می‌کند و در درون خود سازمان قدرت نهفته است.

از همین‌جا، تمایز میان نیت و ساختار اهمیت پیدا می‌کند. ممکن است انقلابیون با صادقانه‌ترین انگیزه‌ها قدرت را در دست گیرند و تمرکز آن را تنها وسیله‌ای موقت برای دفاع از انقلاب، مقابله با مداخله خارجی یا اجرای اصلاحات اجتماعی بدانند. اما حتی اگر این نیت‌ها را بپذیریم، پرسش اصلی همچنان باقی می‌ماند: آیا ساختاری که قدرت را در یک مرکز انباشته می‌کند، خود گرایش به بازتولید و گسترش آن قدرت ندارد؟

این پرسش، منحصر به نقدهای انارشستی نیست. بسیاری از نظریه‌پردازان علوم سیاسی و جامعه‌شناسی نیز هشدار داده‌اند که نهادهای قدرت، صرف‌نظر از گرایش ایدئولوژیک آنها، به تدریج منطق درونی و سازوکارهای بقای خود را تولید می‌کنند. هر سازمانی که اختیار تصمیم‌گیری، منابع مالی، ابزارهای اجرایی و

از این منظر، اختلاف میان سنت مارکسیسم - لنینی و نظریه خودگردانی اجتماعی، پیش از آنکه بر سر آرمان برابری یا رفع استثمار باشد، بر سر همین مسئله بنیادین است. هر دو، جامعه‌ای عاری از سلطه و نابرابری را آرمان خود می‌دانند؛ اما درباره سازمان‌یابی قدرت سیاسی، دو مسیر متفاوت را پیش می‌نهند. تجربه قرن بیستم نیز نشان داد که تمرکز قدرت، حتی اگر با هدف از میان برداشتن سلطه آغاز شود، می‌تواند خود به سرچشمه شکل تازه‌ای از سلطه بدل گردد.

البته این نتیجه به معنای نفی ضرورت هماهنگی، برنامه‌ریزی یا تقسیم مسئولیت در جوامع پیچیده نیست. هیچ جامعه‌ای بدون سازوکارهای هماهنگ‌کننده نمی‌تواند امور مشترک خود را سامان دهد. مسئله، وجود یا عدم وجود هماهنگی نیست، بلکه چگونگی سازمان‌دهی آن است؛ اینکه چگونه می‌توان هماهنگی اجتماعی را با توزیع پایدار قدرت و پاسخ‌گویی نهادهای تصمیم‌گیر سازگار کرد، بی‌آنکه تمرکز قدرت دوباره بازتولید شود.

از کمون پاریس تا دموکراسی نوین، مسئله قدرت چه بود؟

مرور کمون پاریس، انقلاب اکتبر و دموکراسی نوین نشان می‌دهد که این سه تجربه را نمی‌توان صرفاً مراحل متوالی یک الگوی واحد دانست. هر یک از آنها برداشت متفاوتی از رابطه میان جامعه، دولت و قدرت سیاسی ارائه کردند و همین تفاوت‌ها مسیر تحول اندیشه مارکسیستی را نیز دگرگون ساخت.

در برداشت مارکس از کمون پاریس، اهمیت تجربه کمون تنها در انتقال قدرت از طبقه‌ای به طبقه دیگر نبود، بلکه در کوششی بود که برای دگرگون ساختن خود ساختار قدرت صورت گرفت. از همین رو، آنچه مارکس در کمون می‌ستود، بیش از هر چیز تلاشی برای جلوگیری از تثبیت دوباره قدرت در قالب دستگاهی بوروکراتیک بود.

اما انقلاب اکتبر در شرایطی کاملاً متفاوت رخ داد. جنگ داخلی، مداخله خارجی، فروپاشی اقتصادی و ضعف نهادهای اجتماعی، دولت جدید را به سوی تمرکز هرچه بیشتر قدرت سوق داد. در چنین

امکان اعمال اقتدار را در اختیار داشته باشد، به مرور زمان حفظ و گسترش موقعیت خود را نیز به یکی از اولویت‌هایش تبدیل می‌کند. در چنین شرایطی، نهادی که در آغاز وسیله‌ای برای تحقق هدفی معین بود، به تدریج به هدفی برای حفظ خود بدل می‌شود.

از این منظر، مسئله اصلی دیگر این نیست که چه کسی قدرت را در اختیار دارد، بلکه این است که قدرت چگونه سازمان یافته است. زیرا هرگاه اختیار تصمیم‌گیری در نهادی واحد متمرکز شود، همان نهاد به تدریج به گره اصلی همه تصمیم‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی تبدیل خواهد شد. افزایش مسئولیت‌ها، به افزایش ابزارهای اعمال قدرت نیز می‌انجامد و این دو، یکدیگر را تقویت می‌کنند. در نتیجه، فاصله میان جامعه و مرکز تصمیم‌گیری به تدریج بیشتر می‌شود.

در اینجا است که فرایند جانشینی آغاز می‌شود؛ فرایندی که به تدریج رابطه مستقیم میان جامعه و قدرت را دگرگون می‌سازد. در آغاز، حزب برای سازمان‌دهی طبقه کارگر یا نیروهای انقلابی شکل می‌گیرد؛ سپس خود را نماینده آن طبقه معرفی می‌کند؛ پس از آن، دولت به نماینده حزب بدل می‌شود و سرانجام، دستگاه اداری به نام دولت تصمیم می‌گیرد. هر حلقه جدید، یک گام دیگر میان مردم و تصمیم نهایی فاصله ایجاد می‌کند، تا آنجا که مشارکت مستقیم، جای خود را به زنجیره‌ای از نمایندگی‌های پی‌درپی می‌دهد.

در نتیجه، مسئله صرفاً این نیست که مردم از فرایند تصمیم‌گیری کنار گذاشته می‌شوند؛ بلکه خود مفهوم قدرت نیز دگرگون می‌شود. در یک الگو، مردم منشأ قدرت‌اند و نهادهای سیاسی تنها وظیفه هماهنگی و اجرای تصمیم‌های عمومی را بر عهده دارند. در الگوی دیگر، نهادی که خود را نماینده جامعه می‌داند، به تدریج جای جامعه را در تصمیم‌گیری می‌گیرد. تفاوت این دو الگو، نه در اهداف اعلام شده، بلکه در منشأ و نحوه اعمال قدرت سیاسی است.

خطر همواره وجود دارد که همان تمرکز، به تدریج به سرچشمه شکل تازه‌ای از سلطه بدل شود.

طالبان او پاکستان؛ د سرحدی نښتو تر شا د سیاسي انحراف ستراتیژي



د افغانستان او پاکستان ترمنځ وروستی سرحدی نښتې، د توپچي بریدونه او پوځي خوځښتونه په لومړي نظر د دوو متخصصو لورو ترمنځ د امنیتي شخړې بڼه لري، خو د دغو پېښو ژوره سیاسي شننه بل انځور وړاندې کوي. هغه څه چې د جگړې د ظاهري بڼې تر شا پټ دي، د دواړو لورو هڅه ده چې د خپلو کورنیو ناکامیو، اقتصادي ستونزو، سیاسي انزوا او امنیتي بحرانونو څخه د خلکو پام واړوي. په دې معادله کې تر ټولو ستر زیان بیا د دواړو غاړو عادي اوسېدونکي ویني؛ هغه کسان چې کورونه یې ویجاړېږي، خپلې سیمې پرېږدي او د داسې سیاسي لوبو قرباني کېږي چې په جوړولو کې یې هېڅ ونډه نه لري.

د ځینو شنونکو په وینا، د طالبانو او پاکستان اړیکې باید یوازې د سرحدی نښتو یا د تحریک طالبان پاکستان (TTP) د حضور له زاویې ونه ارزول شي. د هغوی په باور، طالبان له پیله د پاکستان د

فضایي، حزب پېشاهنگ که در آغاز ابزار سازمان‌دهی انقلاب بود، به تدریج به محور اصلی تصمیم‌گیری سیاسی بدل شد و شوراهای بیش از پیش در چارچوب رهبری حزب عمل کردند.

دموکراسی نوین نیز، در تحلیل جامعه چین و مرحله‌بندی انقلاب، در سازمان قدرت سیاسی همین مسیر را ادامه داد. ائتلاف چهار طبقه و مشارکت گسترده توده‌ها، جایگاه اجتماعی حکومت را گسترش می‌داد، اما رهبری سیاسی همچنان در حزب متمرکز باقی می‌ماند. از این رو، مسئله اصلی دیگر این نبود که چه نیروهایی در انقلاب مشارکت دارند، بلکه این بود که تصمیم نهایی از کدام نهاد سرچشمه می‌گیرد و چه سازوکاری برای مهار و نظارت بر آن وجود دارد.

از این منظر، پرسش اصلی این بحث نه دآوری درباره نیت رهبران انقلاب‌ها، بلکه بررسی معماری قدرت سیاسی است. تجربه قرن بیستم نشان می‌دهد که انتقال مالکیت از بخش خصوصی به دولت، یا جایگزینی یک طبقه با طبقه‌ای دیگر، به خودی خود به توزیع قدرت در جامعه نمی‌انجامد. اگر اختیار تصمیم‌گیری در نهادی واحد انباشته شود، همان نهاد، صرف‌نظر از ایدئولوژی یا اهداف اعلام‌شده‌اش، گرایش می‌یابد که قدرت را بازتولید و از موقعیت خود پاسداری کند.

به همین دلیل، شماری از منتقدان این تجربه‌ها بر آن بوده‌اند که مسئله اساسی، صرفاً شکل مالکیت نیست، بلکه رابطه میان جامعه و قدرت است. از نگاه آنان، تا زمانی که تولید، برنامه‌ریزی و تصمیم‌گیری در دستگاهی متمرکز سازمان یابد، خطر پیدایش سلسله‌مراتب جدید و شکل‌گیری بوروکراسی همچنان باقی خواهد ماند؛ حتی اگر آن دستگاه خود را نماینده طبقه کارگر یا اکثریت مردم بداند.

بر این اساس، شاید مهم‌ترین درس تجربه کمون پاریس، انقلاب اکتبر و دموکراسی نوین این باشد که آزادی تنها با تغییر صاحبان قدرت تضمین نمی‌شود، بلکه مستلزم دگرگون ساختن شیوه سازمان‌یابی قدرت است. هرگاه تمرکز قدرت به عنوان راحل پذیرفته شود، این

د دواړو لورو کورني بحرانونه ژور شي، د سرحد په اوږدو کې پوځي خوځښتونه، لفظي گواښونه او محدودې نښتې زیاتېږي. دا وضعیت د خلکو احساسات پاروي، رښه د سرحدي کرکېچ پر لور اړوي او د اقتصادي، ټولنيزو او سياسي ناکامیو په اړه عامه بحثونه تر سیوري لاندې راولي.

خو د دې سياسي لوبې تر ټولو ستر قربانيان نه طالبان دي او نه هم د پاکستان واکمنان، بلکې هغه ولسونه دي چې د ډیورنډ کرښې دواړو غاړو ته ژوند کوي. د دوی کورونه په توپونو ویشل کېږي، ماشومان یې ښوونځي پرېږدي، کرنیزې ځمکې یې وېجاړېږي او زرگونه کورنۍ بې‌خايه کېږي، په داسې حال کې چې د جگړې اصلي تصمیمونه د قدرت د سياسي محاسبو پر بنسټ نیول کېږي، نه د خلکو د امنیت او هوساینې لپاره.

د ملګرو ملتونو د مرستندویه پلاوي (یوناما) د راپور موندنې هم ښيي چې د دغو سرحدي نښتو اصلي قربانيان ملکي وګړي دي. د سرحد دواړو غاړو ته د توپچي بریدونو، ډزو او پوځي عملیاتو له امله د خلکو د سر او مال زیانونه او د کورنیو بې‌خايه کېدل دوام لري، په داسې حال کې چې نه دا پوځي مانورونه د امنیتي ستونزو د حل لامل شوي او نه یې د دواړو لورو ترمنځ د اختلافاتو بنسټیز عوامل له منځه وړي دي. برعکس، د جگړې دا تکراري صحنې د ولسونو پر ژوند، اقتصاد او ټولنیز ثبات ناوړه اغېزې پرېږدي او د بې‌باوري فضا نوره هم ژوروي.

له همدې امله، د افغانستان او پاکستان ترمنځ د اوسنیو کرکېچونو تحلیل باید یوازې د سرحدي نښتو، د TTP د فعالیتونو یا د ورځنیو امنیتي پېښو په کچه محدود نه شي. تر شا یې د نفوذ، ستراتیژۍ، کورنیو بحرانونو او د عامه افکارو د مدیریت یوه پېچلې معادله پرته ده. تر هغه چې دغه جوړښتي عوامل بدل نه شي، د سرحد پر اوږدو د جگړې دا دوراني صحنې به تکرارېږي، او د هر ځل په څېر به یې اصلي بیه عادي افغانان او د پاکستان د سرحدي سیمو ولسونه پرې کوي.

«سترانټریک ژوروالي» د پالیسي یوه مهمه برخه وه او اسلام‌آباد هڅه کوله چې د دې ډلې له لارې په افغانستان کې خپل نفوذ ټینګ کړي، سیمه‌ییز ځواکمن توازن د خپلو ګټو په ګټه واړوي او په کور دننه امنیتي گواښونه، په ځانګړې توګه د تحریک طالبان پاکستان فعالیتونه، هم تر کنټرول لاندې راولي. خو د وروستیو کلونو پرمختګونو وښودله چې دغه ستراتیژیکي محاسبې د پاکستان د تمو مطابق پایلې وړ نه کړې او هغه وسیله چې یو وخت د اسلام‌آباد د امنیتي سیاست برخه ګڼل کېده، نن د هماغه هېواد لپاره په یوه جدي امنیتي او سياسي ننگونه بدله شوې ده.

د همدې شنونکو په اند، د طالبانو او پاکستان ترمنځ اوسني اختلافات د دواړو لورو ترمنځ د بشپړ سترانټریک بېلتون نښه نه ده، بلکې تر ډېره د نفوذ، امتیازاتو او د متقابلو ګټو د تنظیم پر سر د سیالۍ څرګندونه کوي. له همدې امله، هرکله چې طالبان له اقتصادي بحران، نړیوالې انزوا او کورني نارضايتۍ سره مخ شي، یا پاکستان له سياسي بې‌ثباتۍ، اقتصادي ستونزو او امنیتي فشارونو سره لاس او ګریوان وي، د سرحدي کرکېچونو پارول، پوځي مانورونه او تبلیغاتي جګړه د عامه افکارو د منحرفولو لپاره په یوه اغېزمنه وسیله بدلېږي. په دې توګه، د خلکو پام د کورنیو ستونزو پر ځای د یوه «بهرني گواښ» پر لور اړول کېږي.

په همدې چوکاټ کې، د ځینو شنونکو په باور، په افغانستان کې د تحریک طالبان پاکستان (TTP) شتون هم باید یوازې د اوسنیو سرحدي شخړو اصلي لامل ونه ګڼل شي. د دوی په اند، دا پدیده تر ډېره د پاکستان د څو لسیزو امنیتي او سیمه‌ییزو سیاستونو محصول ده، نه د وروستیو اختلافاتو زیږنده. له همدې امله، په رسمي روایتونو کې د TTP د موضوع پراخ تبلیغ تر ډېره د دې لپاره کارول کېږي چې د طالبانو او پاکستان ترمنځ د اړیکو ژور او پېچلی حقیقت تر سیوري لاندې راولي او د اصلي ستراتیژیکو ناکامیو پر ځای د یوې محدودې امنیتي ستونزې انځور وړاندې کړي.

له همدې امله، وروستی پوځي مانورونه او د سرحد دواړو غاړو ته د جگړې فضا تر ډېره د یوې سياسي نندارې بڼه لري. هر ځل چې

طالبان؛ ماشین سازمان یافته استبداد و دشمن آزادی انسان



گزارش تازه یوناما تنها گزارشی از چند مورد نقض حقوق بشر نیست؛ این سند، کیفرخواستی علیه رژیم است که موجودیت خود را بر نفی آزادی، انکار کرامت انسانی و سلطه بی‌وقفه بر جامعه بنا کرده است. آنچه امروز در افغانستان جریان دارد، حاکمیت یک ماشین اقتدارگراست که انسان را تنها تا آنجا می‌پذیرد که مطیع باشد، سکوت کند و فرمان ببرد.

مشروعیت این رژیم تنها بر ستون‌های ترس، سرکوب، زندان، شلاق، تبعیض و انکار ابتدایی‌ترین حقوق انسان استوار است. جامعه‌ای که با زور

اداره شود، جامعه‌ای آزاد نیست؛ زندانی است که دیوارهای آن از تفنگ، سانسور و وحشت ساخته شده است.

گزارش یوناما نشان می‌دهد که زنان همچنان نخستین قربانیان این نظام ضدانسانی‌اند. بازداشت زنان به دلیل نوع پوشش، محروم کردن آنان از آموزش، کار، سفر، حضور در عرصه‌های عمومی و حتی دسترسی آزادانه به خدمات درمانی، تنها محدودیت‌های اجتماعی نیست؛ این سیاست‌ها اعلان جنگی آشکار علیه نیمی از جامعه است. طالبان زن را نه شهروند، بلکه موجودی فاقد اختیار می‌خواهند؛ انسانی که باید زیر سایه فرمان مردسالاری مذهبی زندگی کند. این سیاست، تجسم عریان سلطه و بردگی انسان به دست اقتدار است.

اما ماشین سرکوب طالبان تنها زنان را هدف قرار نداده است. بازداشت‌های خودسرانه، شکنجه، شلاق در ملا عام، سرکوب خبرنگاران، خاموش کردن رسانه‌ها، نابودی آزادی بیان، فشار بر اقلیت‌های مذهبی، تعقیب نیروهای پیشین امنیتی، نظارت زندگی خصوصی شهروندان و دخالت دائمی دستگاه «امر به معروف و نهی از منکر» در کوچکترین ابعاد زندگی مردم، همگی اجزای یک پروژه سیاسی‌اند: پروژه نابودی جامعه آزاد و تبدیل شهروندان به رعیت‌های فرمان‌بردار.

اقتدارگرایی، صرف‌نظر از اینکه خود را با چه نام و شعار بیارید، همواره یک ویژگی مشترک دارد: انسان را نه صاحب حق، بلکه ابزار اطاعت می‌بیند. طالبان نیز از این قاعده مستثنا نیستند. آنان قانون را با فرمان فردی، عدالت را با مجازات، مشارکت را با سکوت، و آزادی را با اطاعت کورکورانه جایگزین کرده‌اند. در چنین نظامی، محاکم ابزار قدرت‌اند، رسانه‌ها دشمن تلقی می‌شوند، اندیشه جرم است و تفاوت، مستوجب مجازات. آنچه امروز بر افغانستان تحمیل شده، صرفاً حکومت یک گروه نیست؛ حاکمیت ایدئولوژی‌ای است که از آزادی هراس دارد، از پرسش می‌ترسد و از انسان مستقل نفرت دارد. هر نظامی که بقای خود را در خاموش کردن صداها، حذف زنان، ارباب مخالفان و کنترل زندگی خصوصی مردم جست‌وجو کند، پیش از آنکه حکومت باشد، سازوکار تولید استبداد است. چنین ساختاری نه امنیت می‌آفریند و نه ثبات؛ بلکه خشونت را بازتولید و جامعه را به چرخه‌ای پایان‌ناپذیر از ترس، فقر، تبعیض و مهاجرت سوق می‌دهد.

گزارش یوناما بار دیگر آشکار می‌سازد که نقض حقوق بشر در افغانستان محصول اشتباه‌های موردی یا رفتار افراد نیست؛ این نقض‌ها بخشی از منطق درونی رژیم هستند که موجودیتش با آزادی انسان در تضاد قرار دارد. تا زمانی که این ساختار اقتدارگرا پابرجاست، زندان، سانسور، شلاق، تبعیض و حذف، استثنا نخواهند بود؛ بلکه شیوه عادی حکومتداری باقی خواهند ماند.

افغانستان بیش از هر زمان دیگری به رهایی از این چرخه سلطه نیاز دارد. آینده این سرزمین در برچیدن ساختارهای استبداد، پایان‌دادن به انحصار قدرت و بنیان‌گذاری نظامی استوار بر آزادی، برابری، عدالت اجتماعی، کرامت انسانی، خودمختاری شهروندان، مشارکت آزادانه و پاسخگویی واقعی نهفته است. پایان رژیم که انسان را دشمن خود می‌داند، تنها یک مطالبه سیاسی نیست؛ ضرورتی تاریخی برای بازگرداندن آزادی، شأن انسانی و حق تعیین سرنوشت به مردم افغانستان است. هیچ جامعه‌ای تا زمانی که زنجیرهای اقتدار بر دستوپای آن بسته باشد، به صلح، عدالت و رهایی دست نخواهد یافت.

افق نو

ارگان مرکزی جبهه انقلابی مردم

NEW HORIZON

Central Publishing organ of the People's
Revolutionary Front

نشانی تماس: s.sayeb20@yahoo.com